

این حسن را بجا بماند افریده اند	در عشق و العشق سبب زافریده اند
از و بر این صبه های کجایت که فزاید	الکوب تیر و عود سلفه افریده اند
نقشه از غریب دل خصلت از آن	این چشم که سجده یاز افسریده اند
لذات خفا که شش خلی دوست	کاین سر و زلف و در زلف خسریده اند
نمود چشمت و علم عشق به حرکت	خود مستح را زینت کرد ز مستحیده اند
در ابروی تو سینه گری بهرم ست	محراب راز بهر کار از افسریده اند
از ماکن کناره که در بارگاه	محمود را بهر ایاز افسریده اند

فصل هفتم عشق و قسم زدن کجاست	
معنی بکار و نکته طراز افسریده اند	

مهر با نهیای بهر خوی مراد لوانه کرد	مهر بهای پری روی مراد لوانه کرد
نیکبخت عزیز دایه عقل تر در در و دی	زنگ و بوی عنبرین بوی انوار کرد
کرم از مردم که برین میخوم سده و	کاستنای تنگ کوی اهل دیوانه کرد
ای که می بر سبب آرد گری	کردن شش چشمان بهر بی مراد لوانه کرد
کوه در کشتن بهر نکست و سبیل کرد	سبیل زلف اسمن بوی مراد لوانه کرد
فندک بسیار اگر مدوشش باغ گل	جلوه ای سر و دلووی مراد لوانه کرد

<p>کرچه فیتی اسبنون الکنیزی ایچین ملز کفتار سمن کوئی مایه لواز کرد</p>	
<p>غنیمت به از نسبه دفع طرعه بری ندارد نیز لشناس عشق نشسته و فاطمه دستی ششم طالع خود کین در کتا پهچون جاب کنت سدرم در کین خوابان کنسید غارت و بها که کور کرنه سدرم خاک برابر خوشم کین</p>	<p>پروردگار او که جبه که بال و پری ندارد تا کار و این سحر تو طراز نگری ندارد بزدل سهر و سس حسن نه با پوری ندارد این موج نیز فتنه جز این که پوری ندارد این ترکن از عجز بهر شکری ندارد این سجده قبول بهر بی پری ندارد</p>
<p>مضی خوشم که خاک شین ملائم کین بایه عشق و اده را دیکر بجا ندارد</p>	
<p>سماطی تو ی از و نمی کین که سدرم حتم فلان با ناله و فریاد رحمت عشق اگر عاشق سدرم بود روای حریف که من سست با و نه هری زمین مطلب مدعی که در کین</p>	<p>میان عاشق و معشوق مونی کین که این نواله را در کلو نمی کین که در زبان و لب این که کین کین که در حراچی و جام و سبوی کین بجز تصور زوئی که کین کین</p>

اگر زمانه شود کلکل از نسیم بهار	بجز دل بازنگ و بونی کجند
بدست فیضی از ان بتر است نغز دل که در شکسته امداو نمی کجند	
مست کلکون بود من نکرید	ترک مردم نیکار من نکرید
دردم نذر بار خود کسید وفا	دل امید دور من نکرید
انتظار نشن مجله فرایم بود	غایت انتظار من نکرید
متمم ز جام عشق و بهر اقام	تلخی او در کار من نکرید
ناله از درد من شنوید	درد بکر غار من نکرید
نکبش خون غلغله میریزد	سوخ خور کدور من نکرید
همچو حصی ز وصل محروم گشت نادان کار من نکرید	
از عشق من خسر بکو شب	شمن منزل بر خط بکو شب
ای گرم روان وادی عشق	ماهیت من نگر بکو شب
در گداز نیکم کوشش	این ملک من فکر بکو شب
اندیشه ندارم در ملامت	این قصه بلند تر بکو شب

<p>ای سکه لایق نماید صدم برین شمشیر کند ظلم</p>	<p>کویم غنیمت خود اگر کویم یادان خوار سر کویم</p>
<p>ای لایق داند دل چو قیض نمودست که ترک میکند</p>	<p>ای لایق داند دل چو قیض نمودست که ترک میکند</p>
<p>چو بدست گرفتارم من یکدم در عالم من و عشق من نمایانست خیالم که در عشق من سزاف یار خیال بدل هر دم نفسی که در لب بر فم من بجای ملک نکرد بتو من و عشق من</p>	<p>نمود چون کشتن تو در دلم که بهیم طوطی او و عشق من نمود که کشتن تو در دلم که بهیم طوطی او و عشق من نمود که کشتن تو در دلم که بهیم طوطی او و عشق من</p>
<p>بهشت شمع طوی بر خند چو قسم بدست فغانی تو نمید</p>	<p>بهشت شمع طوی بر خند چو قسم بدست فغانی تو نمید</p>
<p>با قامت خمیده در عهد پدید امشب کشته شد در بخار از پهل از جام می هر که نکردند اهل دل</p>	<p>یعنی خمیده در عهد پدید صد ساله که بود از فضل تکلیف در ماه نو چرا که نماند اهل دل</p>

در کوشش روشنائی اثر گذارند

صورت کران که نقش بر رخ او کشیده اند	بیمه مان او را سر مو کشیده اند
سایه ای چشم او روی شکس این غزل	دری بود که بر سینه او کشیده اند
ناله غم منتهی است بر کشته	ناله گدازه را به ترانو کشیده اند
که درم ناله غم من را	درم که صورت او بر سر مو کشیده اند
ای من پاکت جوی کشتی خنجم	کمان و قوس بر سر او کشیده اند
هری که مشنه او کز قوس بستم	تا درل با من بماند ز پهلوی کشیده اند

در کوشش جو بود کشته مار شکران
 در کوشش ساعد و بار کشیده اند

دری که کشیده ز بنای خدا خواندند	درین خود باخته دیدند مالمی
باو داد که بر لاف تو زد که فانی بود	لو بر روی مرا سلسله خدائی چند
چون خند او و بید او کردی شد	که کمان دست نذرند رسائی چند
در صفت خند او بوی نمیدانم	بالی از زدن کی خوش است مائی چند
سره گوی تو فانیست که باشند دو	چنان در مان باخته همه و مائی چند
دری برویت نظری کرده تنه می گفت	که شود فتنه ایام در و مائی چند

فصلی از مکتب ششما می شناسی

جز سبزه ای که کشیده است

صحن خیزد بلی که فیض از چشم نهان
بند و بان حرفه نو نام که در این صحن
من مریدان یک اندیشه که در صحن
بسی خود کشیده است و در میان
و در میان که که نقطه دل کشیده اند
پیش آفتاب نظر عرعر خطه او

عاشق شد که در صحن صبح
و در صحن که در صحن که در صحن
کفایتی که در صحن که در صحن
و در صحن که در صحن که در صحن
برای خط و جوهر از صحن که در صحن
این همه جد و دل که در صحن که در صحن

چشم جان را سر کشش نمی که ارباب نظر

رو می کشی مانند در نهانی عرفان

سبب در غلیم خسته نه سالوس به بند
هر خاک تدر و دال با بال قضاقت
بر سر غره از سر فریب دل با کان
مکر و دلدل من بافت و دلم سوخت
اوزه با تو کس از خود می بروم باز

دل حلقه هم شش با تو کس به بند
سبب مل شده را اطلوه طاروس به بند
صحن خسته و مکر در شسته با تو کس به بند
شش زدن شش با تو کس به بند
و جد و دلدل از سر به تو کس به بند

شایدیم و سنگ ایدم از طعنه مردم		در سوئی کونین میاموسس بنید	
دل از غم زلفش و دو باز پس		فخشی بر پیش خاک لب برنگد آمد	
اول سوخته بر باد و بقیان		اکلیل کی و سینه کاوس بنید	
بر زلفه کجا کار کنند در دل عیان		مرغی که شد اخوخته خود و نفس اید	
از شور محبت و غیر تیر و دران دا		بدولیت که امین با غار خوس اید	
احرام دست بسته ام از هر نگاهای		افسوی من ز در نفس اید	
لطیفی در بری هر سوی که بنون		جانباری پروانه کی از یکس اید	
ای سلسله عریان که زید از دل فغنی		چرخ بودی کعبه ای ملقوس اید	
کین طایر قد سستی نه و ایم نهوس اید		زلف کون نه فغنی که یکبارک بر سس اید	
من ان صدم که مردم سر یابی ستوانم		نفران سوری دست و پای ستوانم	
منم بنیم سبیل صید که بطنافنی بیکر		سند و مرغ شمشیر زلفی ستوانم	
بان عوج جگر که زنده من کرمی اید		چکر غزین چون در اندیشی ستوانم	
مرا فر از صید است نه افل که شون دل		موم یکجائی با شمشیری ستوانم	

<p>دست و فلک و طاعت کسبای بنوام توای سلطان کار من رفیعی می آید</p>	<p>رفیق از محرم بزم وصال در شد من توای سلطان کار من رفیعی می آید</p>
<p>منم کسی که این کفر می طاعتی بدم بر فلان خرمسان هم نوای می توانم زد</p>	
<p>فتنه با تیغ کفایت غایت داری کرد جیشش می چشید خون بود کویاری دید ما که بر خون پرده نگاری کرد صف صفا لایحه شمس گنبدی کرد خانه بر داخته جسم ماری کرد دست جاست همه بر سر زده داری کرد</p>	<p>باز خویان بی تاراج سواری کردند بر سر خانه خالی که رهان بکشد یک نفس در نظر ما گرفتند قرار هر کجا کنده بهایم اراسته بود سوی بر جسته که مستانه نگاه کردند بر زمین که نهاده قدم از سر ناز</p>
<p>فصلی از دست بختان جان تو غلبی چون جان شکاران همه چون قصه نگاری کرد</p>	
<p>بای تو کسین خود فعل و کون دهانند چه ناز و ناله بر سر تو کسین حرف اند که تبه روان خرم نفس در دهان اند</p>	<p>ست فزون که خدیم زین جهان زنده آ فلک بکلام مکرده و کرم رومین سای جان در کعبه کسین میگوید</p>

<p>نه طبع برسد دیو با است کاهل خود توان بر تفتیش و صراحت یافت بهر چیست که یکی درون گوید و بیرون</p>	<p>تمام حرکت این ملک جستن و رفتن که خدا بهر بر قتل و کشتن نفع اند بهر گویند که این بیکر سنگون زده اند</p>
<p>بشدت عیش و نوش از جهان بکهر خرمی است که بر خاک سرنگون زده اند</p>	
<p>ساقیا امروز نوروز است و نوروز جمعی بر دست بگر و بکباشن بکوش عشرت و لذت و خاتون بچید از خلق و امن و کلان و احدی بزمی باید گرفت عاتقان را و امن صحبت اندوخت اصحاب از صحت و منزلت گشتند</p>	<p>بکشد و روزی جیتوان بام بی شکر کشید بیدوست بختان و اعدای بکوش و او عیش امروز بچید و فرود بکوشید خرد و صلح و یاری و محبت بکوشید بکشد و امن و احدی بزمی باید گرفت جای این اند و اگر بزمی بزمی بکشد</p>
<p>کام بخت مید و نفع و دست و پا عیبی و روز و روزی لوگو بکوشید</p>	
<p>دوست زوید و دست بزم بکوش بر تو و شش زلف دیده بکوش</p>	<p>بشش بزم و دست و پا بکوش نور خشان برق غیب بکوش</p>

<p>کرم طاعتش میسر شد و قوتش سپس که بخود صیانتی کرد در میدان عشق بایست نبرد بود که نظری می فکند حسن و منظور</p>	<p>عاشق مشتاق که عزیز گاهش کرد عاشق بی صبر و دل تیر و پند که ساقی طالع بود بر سر در پیش ششم نظر از من سوی ری سران</p>
<p>خیر است فیضی که سبزه برونه ز لعل چون نه خبر و یک من صبر از دوزخ</p>	
<p>آنکه که کرد دل به خشت من کردند بر کاس سبزه زین به دست کردند عشق به درون که بگفتند و بپوش کردند و در بستان دوزخ کلام دل مشن کردند چون در گشتن میز معین کردند چون فداوک این غمزه بر فن کردند</p>	<p>که کاشکین چون بستان بخت و دل کردند و سبزه زین به دست کردند چون که بگفتند و بپوش کردند و در بستان دوزخ کلام دل مشن کردند چون در گشتن میز معین کردند چون فداوک این غمزه بر فن کردند</p>
<p>چون کرم جادو دل به خشت کردند که ندان آینه خانه که بپوش کردند</p>	
<p>این معانی است که هر غمزه در دوزخ کردند</p>	<p>ششم صبر من جزو او هم بر کردند</p>

<p>بر خیزد ز شمشیر زنده غره بی پاک کرد چون طبع و تو ام گشت بد طاعت شد سویح من می شکست و سر که سرین بگذرد می بود و پس از من که آن غره قال مندی می توانی است که نه جا</p>	<p>بنگین است که جز بر صف مشر نزنند هر که از روز کمال است بخیر نزنند اه ازین بت که عزالت که کاف نزنند شاید است که بر عهد معمر نزنند چشم بی پاک و مستی است که نزنند</p>
---	---

چون زبوی می ازین که داد و رفتن
مرد و مست از ادای که از او سر نزنند

<p>اگر دهم بی التورخ راه می درود راجب ال تو بر لب زردی خوارک سان زلف و زلف که سوز می در و ن سینه علقین که اوست اول بومی شمشیر زنده من قلعده ابر ز دست زنده دل من بدست است</p>	<p>وگر لعل کنم از من نگاه می درود که قد و بیشتر زنده خواهی درود مرا اکلن کنان من با سیاه می درود ز خرم کرم تو از لب که آه می درود ولی زمار که کرد و من کلاه می درود که روشنی است نشان ماه می درود</p>
--	--

نشان زبیر و شیم اول صبح
افند و می که در دران شاه می درود

<p>قیامت در آن زمان بر سر آمد کسب هم داده اجلات که فتنه انگیز و و لایکسر سر خود که بارگرا نیست نوعی که بعد قیامت تواند آمد نقاش خشن که با سپر فتنه خیمه بیرون زد نشان روز قیامت بنام دم باور</p>	<p>چنان بر لرزه آورده جلوه نام کنند بفرزه کلاه انبساط که انجام کنند برادر و ز قیامت بپوشد و تمام کنند قیامت دیگر از عسکر و تو و کام کنند قیامت سبیری که او مقام کنند بکر معبزه و غرور بر قیل کام کنند</p>
<p>چنین که قدر تو ترا فاکت نگلی را بمحشره گاه قیامت مگر قیام کنند</p>	
<p>از طوفان زمان بت من نذر کنند و پهای خلیج سبته میگردد بوی قیامت بر دم غدا نیکویشی از دست من میاد خون شد دل من از بی صبا و پشینه از غمش زدی تمام غمی مانده جو کنیم از هر قصد من غنیمت بزرگمان</p>	<p>نهد و نندیده بهم که زمار بکشد شرمسم که نازگشت از من باز بکشد سیر رسیده امید یکبار بکشد که دوست نافه اسوی قلندر بکشد که لعل بخشیم هم از من جبار بکشد درو جان کشنده که سوغار بکشد</p>
<p>منفی بعد سلسله مویان شیدول</p>	

کین رسته است صفت کینبار	
خوش اندم که بانگ در آید برای	ز محل شینان صدای برای
ز صبح دایست سبیلی خشت	ز صبح مساوت همای برای
مندیس چون بزم شرن لباری	که لوده خون نولای برای
سخت و پرده افکند بر رخ	مبادا که افغان ز چاهی برای
مهر دست مردم به تیغ و خرد کن	ز دست که تهر دای برای
قدت جلوه کرد که در حشمتی	که چون تو کلمه من میلسی برای
ز صفتی نظری که در ملک معنی	
منای شاه ار که اشی بر لید	
ترک من گرمی خفته بجان شش	نویسن خوبی توانی بجان شش
دل که از آتش آید سینه من میزد	دست من بود که در خانه بجان شش
سبح رضا تو که سوخته جانی	که سپهر منی همه شهر تو بجان شش
چون بر افروخته شمع بخور و	خوش شمس لکن ندانست بجان شش
بهر حقیقت ز جان بجان موج	بهر حقیقت ز کمران بجان شش
هر که با گرمی باز در حشمت خود	رفت بر زحمت نهاد و بجان شش

کین

مستی از عشق هرگز نم کشد گرم سخن

و قمر در میان انبربان الشش زد

چو رخ کس که کله من سواره میکند

بگردش گشت نواک تو ام که بدل

دل تو زخم نموده ز آب و ده من

دو دزد خسته و تیغ نقابم بگذار

سیان جلالتش منزل قطاره کن

ساز ستاره تنهاری شنیده ام

نظر ب سواد که کار از قطاره میکند

نهفته میرسد و آشکاره میکند

چو غم ز سبیل که از مستغفای میکند

که ریش کینه جو کرد و چاره میکند

باز جناب که از اندکند میکند

سرک من ز شمار ستاره میکند

بصبر و طاقت او کیست و دهان مخفی

کسی که از سر کوشش دوباره میکند

سحر و ساقی ماست خواب چو سینه

سرفراز بود در بر نگاه بکش

ز زخم خشک چه حاصل که گزاف ساقی

یکبار و عرصه گشته زفته که خمیر

بهر طرف که اشارت کنی بگویند چشم

لی قطاره او افتاب چو سینه

نزد و شش و خوشش از نوازه چشم

بیک بیای می صد حجاب بر خیزد

بود و حاصل قیامت ماب هر خیزد

بزد و شش طافه جواب بر خیزد

<p>نویست حسن کرد بر آتش افکندنی و کشتن</p>	<p>خاک سوز که داد از کباب بر خیزد</p>
<p>بجای کسی که سراید هر دو قسم آید خوش و بد و دل از رخ فضا بگذرد</p>	
<p>چشم تو چون سحر زینالی کند نیغ تو سحر زینال بر خاک ریخت دیده خورشید بدوزد بر تیر نای تحمل برود اندر کباب بر که بر آورد زبان همچو شمع کرد بشو و نفس مدعی</p>	<p>سرمه چشم کرانی کند عشق صین و عشقانی کند نرک تو چون سخت کمانی کند عون بکست کرم عشاقی کند نیغ با و حرب زبانی کند انچه بکل با و خسرانی کند</p>
<p>انچه بغیض نظر دوست کرد مشکل اگر دشمن غالی کند</p>	
<p>عاجیان حج عود او کرد و ندان نیم سبیل با بر رخ تیر احسن میکند بر سنانهای سپید و سپیدان میکند هر زمان جو تیری از رخ بر کان میکند</p>	<p>عاشقان جانها فدای کوی جانان میکند مید قرانست و عریان هر طرفی توان روز مید نیست و نایاک ملکات طین عشیت در دین بنان و این کافران</p>

کردن

<p>او ازین سنان بپوشتم کز رخ نگار تو کشته ز رخسار چاک راه یکسان میکنید</p>	<p>جام می بر کف بگرد و کعبه میگردان ما چوین نازخه در ارکان ایمان میکنید</p>
<p>فغانی چنین دهده بدو و اگر که بپوشد این قسم کین سیمایان بخش نامسلمان میکنید</p>	
<p>بس می نیم به خود من تشنه نهاد تبت فیر از سوختن سراج عاشق تمام</p>	<p>دری که خوشش بر منی ای سعادتی از آنکه است ام میرفت اگر خوشی تمام</p>
<p>ای فروزش صبح سحر و ری کز دم کنی صدیده از خیزد شهبه عشق باغبین</p>	<p>در بلای عشق میرد مرده جاوید باد کشته ز معشوق را در او خوشتر نیست</p>
<p>چون نکرد و خوشش از دیوان فغانی چشم بست اگر سوید ای دل خود کرده ام لا سواد</p>	
<p>میز و خنده زبان جلوه کری الاکریه میخیزد جوانان زده بر تابر سیر</p>	<p>طلوع و صفت کبک در غی الاکریه در میان پیران شاه پیری الاکریه</p>
<p>پیران چاک و کل میکند و سوی من هم آنان برده شین برده دری الاکریه</p>	

<p>بگرد جسم بیل بر سک جگری را که یه در دشت نیست ثقیلی اثری را که یه لشش از دود نواهی سحری را که یه</p>	<p>بگردم خون شده از غصه اگر با دور نیست ز من دعا که خراشند بگرد خانه اینده فنا چه جلالی که خون نب بدست بفریم</p>
<p>بختی امروزیه بختی رمعی مانده بختی نیست کس از خبری خبری را که یه</p>	
<p>بهار تازه سرودی سیاهستان داد سبزه بختی و عالم شکست سیاهستان داد خودش بلبل را در سیاهستان داد</p>	<p>سوزنیم صبا زده کلستان داد ماله خانه سران زدی نواهی سیاهستان داد بطراش را بیا که خورشید سیاهستان داد</p>
<p>نواهی باغ برادر سیاهستان داد سکر دل خانه بهمان ناز سیاهستان داد بختی کلام دل غنای سیاهستان داد</p>	<p>نواهی خشت تمام شد سیاهستان داد ز سر و دل چه کن نه خوش سیاهستان داد تبسمی مکن ای لاله رخ که نشاید سیاهستان داد</p>
<p>فلک اگر تو بیا و میکند بختی بختی شاه جهان از ناله سیاهستان داد</p>	
<p>ناله بختی درین بختی سیاهستان داد که بعد با بختی سیاهستان داد</p>	<p>زده نواهی طلوع زده بختی سیاهستان داد کشته عشق نواهی ناله که بختی سیاهستان داد</p>

<p> که بان مرسته خربان قیامی برآیند چه غنیمت از الطیف بایان که بجز برآیند که آن لحظه که مستانه مقابل برآیند که بکینیف همچون طایل برآیند </p>	<p> غیر عجب نون که شبنامه که برآیند خفته در مهده عادی سحر از آن دل یازمین ترکش تراودن از آن شربت ذوق بر آن دردم سیرام </p>
<p> ناله شوق درین بادیه نشان رو که منزل طلبان در جرم دل برآیند </p>	
<p> درویشی بیابان پرستی بخرد از تنی بفرستد تنی بخرد از کوی او بر تنه دوستی بخرد کین شایان قدس پرستی بخرد </p>	<p> از دوزخ دین که بستی بخرد غالی عنای کسب دوست بخرد عاشق که زخم خورده بستی بخرد دل در بر ای قست فرزند بستی بخرد </p>
<p> فیضی که قطع نظر از زبان از کافران صاب پرستی بخرد </p>	
<p> جان بیکه بفرستد نو کلون اسید کرم بفرستد صفایه شوق بفرستد </p>	<p> عشق آمد دل بدل کرد سبب بر کلاه پاکباز از کلاه بدل ز دل بفرستد </p>

<p>گفتم که بوی من میسوزد وید فرمانده تو داند افسانه خروزی که رخت فروخت کنم</p>	<p>گفتم که بلای جان شود چندین سرفه مسیان دروشت شب خرمین و نه بزم و شد</p>
<p>در پند شنیدن تو فرمودی پرخیز و همکاران شنیدند</p>	
<p>نسیم وصل خود کرد گشتی بود نظر ز سافره دیدار و نسب طرب روز یکی نگه او به نیم چشم زدون گوشه و غنچه و دافوس غمزه خواب بر باد طشتش اگر نشدم چکنم غزو برده بر خشت ازه جال کشید</p>	<p>بوسن بکوبه امید در کدائی بود غم در کناره بعد حسرت بدانی بود آبکی در لب می و که بدلمر بانی بود عجایبه سستم و داد و سبائی بود که با ده خانه بر انداز بار سائی بود و کر نه لازم سبب خود غلای بود</p>
<p>نماند دولت و دیار جا و دران در تن عاقبت کار پیونجائی بود</p>	
<p>من پیاد او که یادش هست و در بوم بیکسرت دل پر خرم بیکسرت از آتش چکر</p>	<p>خود پیاد او اگر ناکه فراموشم کند مست بر آنه اگر دستم دافوسم کند</p>

نیزه سر کو سستی زنجیر بوی خود ندیدم	کز سحر بر مار موه صدف حلقه در گوشم کند
بند کو فرامیدم شکن سوز دل بصیر	من سحر دیا فرستم تا چند من فرستم کند
من شستم بهلوشن و بزم کمرستی	سسته ترانویم تنبذ با کلبه بر درستم کند
و بزم اگر انبیت و ساقی این دلق	عشق رسوا ساز میدانم قرق نوشم کند
<p>فغنی امشب مطهری خواهم که بکشد یک که بوشش آردم او کاه مهر بوشم کند</p>	
فریاد که غمش فرو نوجان	جان مانا حسیل غمی نتوان برود
من بودم و بوشش و صبر و آرام	عشقت همه را بجان بجان برود
صبا و صبح که می بود صبیح	خشم تو دل مرا جان برود
و شام ترا ملک تقطیم	ماخذ و عاير استمکان برود
زلف تو میزد پارسا را	از گوشه پیر بر مو کشان برود
کام در تو کنی جیگونه	نام تو نمی توان نسیان خود
<p>دل بد چو پستان خانه محضی در د تو خود چو پستان جهان برود</p>	
سیم خند لی از پیچوری آید	که باد شاه من از راه دور می آید

سنی

<p>چون که خسته و افاق ماه کوه گرفت درون کوه میسرای نشاط می رسید نه میوه ماه بود که در درج عالم حس در دوشی است قدوس که در عالم غنی زمین پر نیست که در انتظار غفلت</p>	<p>خبر مید که موسی بطور می زبیرم مشی نوای سحر می آید لی شایطانی نور می آید نه که کوه طرب در بطور می آید جهان جان و دل را بسوز می آید</p>
<p>خسته باد لبالم قدس و لغوی که عالی معنی هم حضور می آید</p>	
<p>اگر چه تو حسن اورا اعنان نمی خند ز جود و یار حسن طاعت زنگنه چشمه جاری روی نوید به جراتی هم جهان ز میرمن و روز کوی کیش دل نماز هم سحر و معنی حیدرانه شکسته ای طالب مانده که توان</p>	<p>زمین مانده که بر آن آسمان نمی خند که تو حسن تو ز بار کرازی نمی خند که خبر میرود و ملکات نمی خند اگر که حرف و حکایت زبان نمی خند در وقت عشق باو خندان نمی خند و می که طلقه برین آستان نمی خند</p>
<p>در وقت عشق تو فیتی قسم ندی کن ز لاله و قدس هم در زبان نمی خند</p>	

<p>ای خوش امان که ز موی خیری بافته اند ماخود از حلقه تسبیح ندیم گشاد شاکت نین رو فقر بجای نرود صیغه خبر که غور سبید خیران اند راه در دیده من کن که نیاید شمار دور بیاون که نور سبید نظر می کشند</p>	<p>نظر فیض از صاحب نظری بافته اند قدم اینها که از ان رشته سری بافته اند کوی این طایفه اینجا کبری بافته اند نیمه صادق نفس از سحر بافته اند نیمه دریا نغز از ده کدری بافته اند ملین همه دوستی از دیده دمی بافته اند</p>
<p>نیمه سده کشتن بلبلان که چو فیضی ز نظر بلبل و پری بافته اند</p>	
<p>باید که گشایش غمزه را با دزد کباب بگذراند بر که سوار این کج که حلقه کتان اندرون که دم باو بریم او سنان درفش شالی بالا دیو سبای دم انداخت در دم طلا در سبب هیچ ویرانه نکر آسین جمن بوجوب می پاک چشم کافرت صفتش در آوار</p>	<p>در کسور و لبا و کربیا و دست اندر شد هم صلیب بیرون و علم هم شوق میلان که دست من کفنی بفرودس بافته اند بر طایف از خاندن و بافت صحن و درخت که بر عارض نام غمسم شوق کربانه که می قبیل عالمی با او اجل دوازده</p>
<p>فیضی بیارادن لعل و بلبل از دوزخ</p>	

بازم جان ز تو کلی بود حسرت از غارت

اگر از قول عرض گویند اولاده کرد
بعد عمری کشتن گشتم بن بکار و کار
بازی بر حالت می باید سری بسکند
اشک اشام از دست که چون بدار
ز بار امان حدیث بشنود که کوی
عشق پروردی که چون من لذت یار

تا عالم نماند از دهر ابریم رقیبان یار کرد
رفت و ترک استنایان من کیار کرد
عشق سبکین است می باید دل از غارت کرد
خدی شمع از رخال انفسی نشود کرد
السنی درم بد که اب تو عالم کرد
برود عالم را با کوه من یک نظاره کرد

فیض از انوش عشق امک که کجایی
تحت او کی بر کرد سنس یار کرد

باز عشق تو در دست اند کربان کرد
تا با من قیامت مانده رسوای جهان
فیض از انوش عشق امک که کجایی
کز دست او کربان بده ام خود مجب
از شکیبایی خود بستم که کربان کرد
شده و کمال جبریم از کشتن و غارت کرد

سینه افغانم در از دست افغان کرد
اگر یوسف از زلیخا کربان یار کرد
عشق زور آور از من خلعت فراوان کرد
خدی با حسن کوبه را ان کمال یار کرد
تار و پود را ان کمال کافرا باز نمود کرد
تار و پود را ان کمال کافرا باز نمود کرد

بانه نشد فیض کریبان پاک از دست بی

صفتی منزه ساین که خلق کینه میخیزد

باد لب الشوق ز من تنگ چرامی ای

ما بگو لاکنه نازش سینه انداخته ایم

میرسد چهره بر افروخته شمع کین

کرنه دیوانه خود یافت من بزمی

کرنه باغیر سر مطرب و سانی

جیب جان چون بر غم تنگ که ای

سردم انعامش تنگ چرامی ای

او بعد سر برده و چنگه چرامی ای

عرضش صیت پس تنگ چرامی ای

سوم من غل کین تنگ چرامی ای

بر سبب بزم می ای تنگ چرامی ای

و امن وصل تو در تنگ چرامی ای

کرنه فیضی نجای و پیش نکته نرسد

پیش او صفه تنگ چرامی ای

تایفه

دل بقرار عاشق جو نسیم غمزد کرد

بایسیر کردن دل کو کین اضطرار

ز نشسته کردای نکشش کرامت

جو بنفید کشته چشمم لوجال خندم

میرای سینه نلکه هر روز غمزه کاشم

بیلور لیف کرد و با خیل کین گیسر

کون کانه نشسته صید می بیلور لیف کرد

که عیشت دلمین او کین کشته کرد

که در خنده چون شکوه غمزه بیا کرد

که زگر و من بسا و اول او قیام کرد

سبک این غزل چشم در نمود بر درگاه	چو سکان خوشنشین بر وزلی بکار گیرد
که به سوز کار فیضی نمی آید	نه فروغ دیده مانده ز فراغ دل دماغ
<p>که سوی جسم من بت بگردانده اند</p> <p>که گویند ویران بهیست که من از تو</p> <p>من را که بر دولت منوی حرمش</p> <p>شب چون لطمه در خون زیبا که خیال او</p> <p>ان ساقی سر سنان چون جودش</p> <p>شوریت غلب زدن لب و دهنش</p>	<p>هم قبله بگردانده هم کعبه بر اندازد</p> <p>کافی و کافیه از هر طری و ذکر اندازد</p> <p>صد خار بلا اول دیده ز کمر اندازد</p> <p>در خواب که عاشق صد ششتر اندازد</p> <p>از باب کرامت را خون در جگر اندازد</p> <p>آن هست تکملی در کل نگر اندازد</p>
معشوقی که تیغ و عاشق سیر اندازد	سرفه بر ترش می کاند در صف ماندن
<p>که بگویم که من حسین تنه کار چه</p> <p>کس ندانست که این چشم من که بگوید</p> <p>ای کلیم این چه دزد خود می خدیش</p> <p>همچو منصور مکرر از سر برده وصل</p>	<p>کو کب سوخته و بخت سید کار چه</p> <p>کس نپرسید که این غمزه غمزه کار چه</p> <p>که به لاجرم که یکسر بر تو دیده چه کرد</p> <p>شاه را بهین که بان محسرم ای چه کرد</p>

گر ز لیلی بوس مهری بخون دست	تا تو بایچه در راه کرلین بادید کرد
اگر بیکد مرغش پرستیدن بت	هر صدمه رفته طواف در و دیوار کرد
غش صبر و غرور و هوش نهی بر بود وز دره بین که بان فاحله سالار کرد	
دشمنان باز هم فتنی ساخته اند	زین بزم تکلف سخنی ساخته اند
بارب آن کل کشش امید کجاست	که هر گوشه ز بولش صحنی ساخته اند
کعبه و تکیه بگزینک و عرفان من	خود مسلمان و خود برهمنی ساخته اند
دشمنم اید ز بقیان ایستاده خاک	که ز اسباب جهان آفتی ساخته اند
لوی از دست نهندت که بید ^{علی}	چون چه بر من ساخته اند
چه کنم در حبه بشام من میگویند	که غم و درد تو با بچو منی ساخته اند
خاک آن سوخته جانان که در خویشتن	بهر غمزه ناوک فکری ساخته اند
باید که در این دنیا...	
سوار و مهر بن کام میراید	با جوی تو یک قسمه ایام بر آید
مزار و دلازله و دقید کشیدی	عقبتان خواند که ازین کام بر آید
شوقم خیالت بوجمل تو کرد	کام دلم از نام و حسابم بر آید

مشتاق حرم گر نکرد چون نوبتی را	در غیبه ره گنجینه را حرم برآید
بر طرکه زگر طبعی نور تجلی	کین برق برایت نه زهر بام برآید
زین گونه هر صبح که از بام بی	خود شد ز جلف نس ازین بام
زین طالع برشته حال است که هر که	
کام دل فتنه ز تو خود کام برآید	
مسوز دل که در گرمی ملاک خواهی شد	مباشی این همه انش که خاک خواهی شد
باب دیده خورشید و شوکتی	مگر و طعش میزند پاک خواهی شد
مباشی خمره باطن که عاقبت هر	بهاک باطن جاک پاک خواهی شد
سیر مندی می کنند که غرور مزار	که سر مکن بدرون خاک خواهی شد
ز صیدگاه اجیل جان برون بجای	بمیلد کز سبک ما مسلک و بجای
نفا دانی بام دل ده زینبار	و کر نه تا ابد اند و خاک خواهی شد
منه فریفته دوستی کسی فتنی	
که هم بدوستی او ملاک خواهی شد	
درد که در جان بجز افسرده دل نماند	نخیز نماند در حرکت مندل نماند
بروی زمین زرد و دل تنگ بکسیاه	بکسی سبز و شاد و برین زهر کماند

<p>بر خاستند سیم و بیایان تن پرست نام و نشان اهل کرم بود بر سبیل علی گرفته پیش عملی نادرست سند کارنامه مستی عجب زرد</p>	<p>کلیت ز صوفیان ترا کسل نماید نه نام ناپدید و نه نشان سبحان نماید و آن هم که ماند ز عمل خود غسل نماید جز نقش کارخانه صین و کجیل نماید</p>
<p>فیضی ز داستان تجربه کیش و الی که تحت طغول قیاس نشاند</p>	
<p>این خواب که ز دیده جان بچو کنگر ششم نظری بر رخ من پیشین است بر و آنکه مرصع افتاد در نقش بگو چشم ترواق با دو جهان است برادر بر خیزم ز درین خواب که چشمم پرست می نیت و ایمان من از غایت گسستی</p>	<p>خوابش توان گفت که بیداری بود درستم بسط طوطی و جگر کسل بود کامش زلف و زلفش کجیل بود این خواب که ز دیده سید در خجل بود در دست ز بیداری باوید سبیل بود کز خون من دل شده سرگشت کجیل بود</p>
<p>فیضی لب خود بست که در عظمی شدید ترق بای فرورفته کسل بود</p>	
<p>کوه کن که ز ملک دوزخ سرش کرد</p>	<p>کوه شکافته با در دل شکستش کرد</p>

ساخت
ماه

<p>خاک و خون تو ای عشق و تو ای محبت زیم بس زان لب و زان سر و زان زان آرزو سنگ و زان کعبه نیاورستن ای که بکنی و زان تر کلام است بکن تا بیاين پشش تو شتاب این کائنات</p>	<p>ای که از غم و کلي بس و با شش کرد غم و اشش و شش و شش و شش کرد عشق و شش کرد و شش و شش کرد عشق و شش کرد و شش و شش کرد غم و شش کرد و شش و شش کرد</p>
<p>دید و این ترا حاسد و شش کرد</p>	<p>دید و این ترا حاسد و شش کرد</p>
<p>افزون تو در زبان نکند جانی که در تو حسد و شش کرد کوه شش و شش کرد و شش کرد عشق و شش کرد و شش و شش کرد ای عقل ترا حسد و شش کرد کفر و شش کرد و شش و شش کرد</p>	<p>مجنون تو در زبان نکند غم و شش و شش و شش کرد کوه شش و شش کرد و شش کرد کین غم و شش و شش و شش کرد در ملک و شش و شش و شش کرد در غم و شش و شش و شش کرد</p>
<p>شکر و شکر و شکر و شکر</p>	<p>شکر و شکر و شکر و شکر</p>

من فربه استمندان نکوخت	در عالم دل و جان نکوخت
کرانه کرم گشتا من نجات	کرانه کرم گشتا من نجات
از شوق تو جان من نکوخت	از شوق تو جان من نکوخت
مستی که تو فانی است	مستی که تو فانی است
در بر تو دیده ام	در بر تو دیده ام
من هر نوعی است	من هر نوعی است

نقطه در حرف عین تین

در دایره استمندان نکوخت

زلفه سنگ دل من بدو نمی آید	استیلا در دم و شمشیر بر نمی آید
بجان سپیدم و جان من نمی آید	ز با قادم و سپیدم بر نمی آید
خیز زبا من دریم و زبانی نمی آید	کسی که رفت و ندیم خبر نمی آید
خیال ما در جان ما که افتد دل نا	که غیر حسیله او در قطره نمی آید
عجب که کار من از بحر نادره کشد	نویز و هوسل تو امشب لک نمی آید
و قیب قدر رنگ را نمیداند	بگو شناسی نشان در کس نمی آید

بمشیت سپید منی و بدو نمی آید

	ای که ز دست تو کار و گنجی آید	
در آتش عشق بزم و اهلک نور می و سوخته ران جان آید ز دست در آتش که هر یک ملک از هر چه پیران خطه مانک کسی که از دست تو کار آید خبرش که هر یک ملک نور می	در آتش عشق بزم و اهلک نور می و سوخته ران جان آید ز دست در آتش که هر یک ملک از هر چه پیران خطه مانک کسی که از دست تو کار آید خبرش که هر یک ملک نور می	در آتش عشق بزم و اهلک نور می و سوخته ران جان آید ز دست در آتش که هر یک ملک از هر چه پیران خطه مانک کسی که از دست تو کار آید خبرش که هر یک ملک نور می
	ای که ز دست تو کار و گنجی آید	
خلفی گرفته زبان نو شسته شیرین که آن بر دل که کم شسته خدا و کس که کف دست که آن نو شسته بنام خود و بی چشم که آن نو شسته فلان سحر چو آن یک که آن نو شسته و حق که آن نو شسته	خلفی گرفته زبان نو شسته شیرین که آن بر دل که کم شسته خدا و کس که کف دست که آن نو شسته بنام خود و بی چشم که آن نو شسته فلان سحر چو آن یک که آن نو شسته و حق که آن نو شسته	خلفی گرفته زبان نو شسته شیرین که آن بر دل که کم شسته خدا و کس که کف دست که آن نو شسته بنام خود و بی چشم که آن نو شسته فلان سحر چو آن یک که آن نو شسته و حق که آن نو شسته

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

در آن کشور که جانبا آن میگویند

سوق در طاعتی دل خنک و دهر گرم	بر روی سپهر که بر تو خورشید است
سایه غنچه بر سبیل طاعت بودم	رو که در چرخ نامرین چرخ است
نایب شمع بر شمع دلی که شمع شد	که در آتش که در رسم نور سالی بود
حرف مقدر و از دوا و ملک باز	بر که در دهنه و خط طاعت است
<p>نقصی این نیت که یافت کرد عالم</p> <p>سود سالی می آید از سود سالی بود</p>	
بیاورد از کس بلای خستی کرد	بیاورد از سبیل دوازده خستی کرد
نزد خود بر آید و چون می آید	بغیر غنچه که در دفع محبت است
فراق بهشت بر این جای نماند کل	بر شمع است که مستانه است بر شمع
نور سالی که بر شمع است	که در دهنه و خط طاعت است
<p>در دهنه و خط طاعت است</p> <p>که در دهنه و خط طاعت است</p>	
خط کان ستم افزین نور است	بر فتنه برات کین نور است
من کنده او که نماند	در دهنه و خط طاعت است
چون شمع که در دهنه و خط طاعت است	در دهنه و خط طاعت است

<p>ششتر تو در پیش پای حق غلبت ای که قضا حکایت بکش کر عزمی بدارد ... که عاقبتش کوید و که بگذرد با حسن</p>	<p>بر کو مشق ایستدین نویسد سکل که در خنجرش درویش من ملامت می بینم تو بید زنا و زانیان بدین نویسد</p>
<p>فیمین غنیمت داشت که از ازل اول این غنیمت درین نویسد</p>	
<p>بهر سخن روحی بهر مکتب نار و دهان است باغ و نوب هر چه نماند در شمعش مرق باور که غار از ده بکش نکشند</p>	<p>ما از غنیمت چه بچشم میبخت و عده که این دو مشک میبخت زنده خود را که گفتی و بخت نزدای مرغ جمن میبخت</p>
<p>برق زن جگر من صد کاش بخت خو که هوش بهر عمر ز کرم</p>	<p>خنده که ای خود درین مکتب غیر و بیک چشم زدن مکتب</p>
<p>فیمین اگر ترک فستونی کنی حق تر نماند و فن میبخت</p>	
<p>ششم تو ز فتنه باج کیسود</p>	<p>بر لغت ز بهر جگر کیسود</p>

<p>که غم می بد تو را چو غم من است سوی تو بزمی و من به کس نیست ایزد روزی غم من را بدست نه صبح بگذرد که با غم من دل من و جان من را غم من</p>	<p>همه که می از دل می کشد تا که در کس با غم من نه صبح بگذرد که با غم من دل من و جان من را غم من</p>
<p>عشق از رخ در فاله گلگون که چو خورشید در شمع است تشنه در این عالم که چو کس نیست نه صبح بگذرد که با غم من دل من و جان من را غم من</p>	<p>عشق از رخ در فاله گلگون که چو خورشید در شمع است تشنه در این عالم که چو کس نیست نه صبح بگذرد که با غم من دل من و جان من را غم من</p>
<p>بگو که از آن که در این عالم که چو خورشید در شمع است تشنه در این عالم که چو کس نیست نه صبح بگذرد که با غم من دل من و جان من را غم من</p>	<p>بگو که از آن که در این عالم که چو خورشید در شمع است تشنه در این عالم که چو کس نیست نه صبح بگذرد که با غم من دل من و جان من را غم من</p>

<p> عشق تکی سوزنا ز غم و دانا کم کند و دل فکری بی سوز که نقش در دلم نمی بینم چشم غمگینم که در غم سختی ز دل بر می آید و دل در غم خیزد که در غم روی به غم نشو و نما از سبب ما شری و حق فضا که غم </p>	<p> لی سلطان ساند عشق تا به نام کم کند عین کمال عشق ز غم و دانا کم کند از کس بر کان نشاید تپای بهار کم کند ترس ماین سنگین دایم که در غم تا یکی صیبت غم ز غم نشو و نما بجز تا یکی تا اجل دست و کربا کم کند </p>
--	---

تغیر من سیر و نوبت کرد و غم
باین غم که در این دم که در این دم

<p> تو من خنده نگار عشق قفس بکند که دست کشد و غم ز غم نشو و نما که به عشق عشق عشق عشق عشق ز غم نشو و نما غم نشو و نما بهر است غم غم غم غم غم تا کس در غم غم غم غم غم </p>	<p> تو من خنده نگار عشق قفس بکند که دست کشد و غم ز غم نشو و نما که به عشق عشق عشق عشق عشق ز غم نشو و نما غم نشو و نما بهر است غم غم غم غم غم تا کس در غم غم غم غم غم </p>
--	--

کتاب عشق و غم که در این دم

از این کتب که در این کتابخانه

عرق از این تن نازک در لغات کجید	چون کلی که در آتش از کلاب کجید
بر آتشش علی بن ابی طالب در جوارید	کلاب بستم تو چون از کلاب کجید
که است و شمس که در دیده ام هرگز	که است باده که در خنده ام که کجید
کلامه و بلبل کس که در غایت	که خون ز دامن هر کس که در غایت
چرا ز نای که با من در غایت	که غایت غایت بر و غایت غایت
چرا ز نای که با من در غایت	معلی که غایت بر و غایت غایت

از این کتب که در این کتابخانه

روی تو از قلاب جادو خدایا	از این کتب که در این کتابخانه
چرا ز نای که با من در غایت	که غایت غایت بر و غایت غایت
چرا ز نای که با من در غایت	معلی که غایت بر و غایت غایت
چرا ز نای که با من در غایت	که غایت غایت بر و غایت غایت
چرا ز نای که با من در غایت	معلی که غایت بر و غایت غایت
چرا ز نای که با من در غایت	که غایت غایت بر و غایت غایت
چرا ز نای که با من در غایت	معلی که غایت بر و غایت غایت

<p>چنانکه در زیر بارش چشم چرخ سازد در هر روز پرده چرخ گشاید</p>	
<p>جهان را در حسن آرد و زنی ندارد مهری بین زلفی مهر کز نهانم</p>	<p>که ز لی طعم همسایه ای ندارد که بدو مهری چون بر او مهری ندارد</p>
<p>چرخ و مهر و کز و لا یخیر مطلب از همه ما در آن خون گرفته</p>	<p>که در آن ریشمشادوی ندارد که سحر برنج جادوی ندارد</p>
<p>نوعی که سحر و جادویش دارد مکن بسیار بدخی که خندان</p>	<p>که در کجایه سحر جادوی ندارد که بختی حسن نیاردی ندارد</p>
<p>در هر روز در خانه نشسته که در خانه که او هر وقت شامی بخورد</p>	
<p>آلی که در دلی غمناک است بنویسد که ملامت کز کشته دل کز دلی</p>	<p>در دلی غمناک که در دلی غمناک مهر و مهر که در دلی غمناک</p>
<p>بهر چه در دنیا است بهر چه در دنیا در هر چه در دنیا است بهر چه در دنیا</p>	<p>که در دلی غمناک که در دلی غمناک مهر و مهر که در دلی غمناک</p>
<p>طرح جهان زمره قند اعتدال خون در هر چه در دنیا است بهر چه در دنیا</p>	<p>که در دلی غمناک که در دلی غمناک مهر و مهر که در دلی غمناک</p>

در بوستان مسیم صیارا انترماند	ایمنند و غنیمت طوبی و کمال و شاد
در بوستان مسیم صیارا انترماند	در بوستان مسیم صیارا انترماند
<p>سجده و تکیه و کبریا و کبریا سجد و تکیه و کبریا و کبریا سجد و تکیه و کبریا و کبریا سجد و تکیه و کبریا و کبریا سجد و تکیه و کبریا و کبریا سجد و تکیه و کبریا و کبریا سجد و تکیه و کبریا و کبریا</p>	<p>ایمنند و غنیمت طوبی و کمال و شاد سجد و تکیه و کبریا و کبریا سجد و تکیه و کبریا و کبریا سجد و تکیه و کبریا و کبریا سجد و تکیه و کبریا و کبریا سجد و تکیه و کبریا و کبریا سجد و تکیه و کبریا و کبریا</p>
<p>در بوستان مسیم صیارا انترماند در بوستان مسیم صیارا انترماند</p>	<p>در بوستان مسیم صیارا انترماند در بوستان مسیم صیارا انترماند</p>
<p>در بوستان مسیم صیارا انترماند در بوستان مسیم صیارا انترماند</p>	<p>در بوستان مسیم صیارا انترماند در بوستان مسیم صیارا انترماند</p>

مهری با بر قیام بدستش و نور الهی	نزد شیر آهنگر جلیله
برستی و شکر و خنجر و جگر	ناید که کنسیرم نو به شمار آورد
نماکی بجیب بود و شمشیر کلنگی	سعدی کل بدیده من غار درود
کی طعم از قد نکست خجالت کوثر	سباز کدو من بر لب و سباز درود
بکسل خواب غنی اگر غنی بودی	
بکسل خواب غنی اگر غنی بودی	
شیر و قند لک و یک لک و بی نوشت آید	در هر کجی که بودی بی نوشت آید
هم آید تو بیلای کافر جان خیزد	هم آید تو بیلای کافر جان خیزد
فاش بودی پناه کج بودی کج	صوفی نکبشتی سوی کشت آید
بندی که نه جای درگاه کشت	بایستی و صفتی بر طرف کشت آید
سعدی و خیر خدایم از در و صفی	فاش زهرم به ستم از در و صفی
سلطان و کل بر کشتی و طاع بر سر	
بر کشتی و طاع بر سر	
چه سازد عاشقی که در قفس خجالت	مباد امید بی خون من بشیر خور
بر خود در دولت دیار محروم	نوشتم نام بانه زهر چشم حریف

<p>سینه صبح بجز را چنان بر من خنجر می رسد طبیعت خفاصه را در منده عین و بر من بیا و بکش من ز من سر خنجر و خنجر بیا و دم ز رنگ لیلی بی مانی و خنجر</p>	<p>که بر من خنجر و خنجر و خنجر و خنجر که بر من می دم و در و خنجر و خنجر که بر من خنجر و خنجر و خنجر و خنجر که بر من خنجر و خنجر و خنجر و خنجر</p>
<p>خنجر و خنجر و خنجر و خنجر خنجر و خنجر و خنجر و خنجر</p>	<p>خنجر و خنجر و خنجر و خنجر خنجر و خنجر و خنجر و خنجر</p>
<p>چو ی بر سی زمین حال دل خنجر و خنجر سحر را هم کن خنجر و خنجر و خنجر رفیقان میروید ز من خنجر و خنجر که ده هیچ خنجر و خنجر و خنجر اشادت با من کردم و خنجر و خنجر که در خنجر و خنجر و خنجر و خنجر</p>	<p>که بر من خنجر و خنجر و خنجر و خنجر که بر من خنجر و خنجر و خنجر و خنجر که بر من خنجر و خنجر و خنجر و خنجر که بر من خنجر و خنجر و خنجر و خنجر که بر من خنجر و خنجر و خنجر و خنجر که بر من خنجر و خنجر و خنجر و خنجر</p>
<p>خنجر و خنجر و خنجر و خنجر خنجر و خنجر و خنجر و خنجر</p>	<p>خنجر و خنجر و خنجر و خنجر خنجر و خنجر و خنجر و خنجر</p>
<p>ترک من با سپهر خنجر و خنجر</p>	<p>خنجر و خنجر و خنجر و خنجر</p>

<p>همه بجا یک فیه ساز گرفت فریاد کوهی چون تندی در هوا سخت تر از دود غلغل که مشتاق آهوی غلغل که از غلغل بر ما آن رسید از نو و غلغل که این</p>	<p>هم با از غلغل که نو رسید در این دود غلغل که نو رسید هم از غلغل که نو رسید از غلغل که نو رسید آن رسید از نو و غلغل که این</p>
<p>نیم شده حاصل دست که کن</p>	<p>نیم شده حاصل دست که کن</p>
<p>نیم شده حاصل دست که کن نیم شده حاصل دست که کن نیم شده حاصل دست که کن نیم شده حاصل دست که کن نیم شده حاصل دست که کن</p>	<p>نیم شده حاصل دست که کن نیم شده حاصل دست که کن نیم شده حاصل دست که کن نیم شده حاصل دست که کن نیم شده حاصل دست که کن</p>
<p>نیم شده حاصل دست که کن</p>	<p>نیم شده حاصل دست که کن</p>

<p>بمنده و صبح من که او نیم شبم زمانه زین و غیره شد منور ملکوت بدری که سر و سر و سر تا و بر تو دوست چشم تو که خراب است خدا کند خدای از چشم کافرا و</p>	<p>سر کشان و دلی جان ۱۱۵ که در چشم تو زین که در صد قران ۱۱۶ بر اندازد و لی ملک ۱۱۷ که بخود خدای و پادشاه ۱۱۸ کنش و در تو تیسر بر کان ۱۱۹</p>
<p>میر سحر زنی که از کایت تو نهار و نزه الماس بر زبان ۱۲۰</p>	
<p>می نام و دم ز پی ناله می رود ایر بهانه زمان می رسد ولی ای جبری از حدیات تو لب به و چون کنم طایک نریب او ای دای جون زیم که جوی نام از دوان دورم بران ملک این شهر حسن</p>	<p>و تن جان مانده ز زبان می رود زین شست و شون و زان و زان کایا سخن و جهر سیاه می رود کز یک نگاه طاعت حد سار می رود بانه از دم دو سه هر کاک می رود کر من نبردم ز منشی ناله می رود</p>
<p>مبغی بگردش از تو و بعد کیم شاه کجاست زخ که در چو نیکار می رود</p>	

ش

عاشق را که گوید بر سر کرم که سست اند	کاینها بیکدیگر جوی و کاینها سست اند
بایم و خاکسترییم و در وقت محنتم	تا صبح حشر است سست و کجاستند اند
ساقی بیا باده که سستیان بزم عشق	بایم و حشر است پاک و دل محاسن اند
و بهای عاشقان چه بایم و فتنه	کرد و گزین فتنه و نقش کسب اند
عاجل شود ز کج محبت که سست و دلان	بدر کرد و بایم و فتنه این فتنه اند
طرفان فتنه خست و بهر جا که بگرزند	در بادهان طعن بزم من سست اند

ضیعی ترین بخش اهل عشق باش

کین قوم در عین وفا نیز می اند

عشق گویم که سبک اند نباشد	حسن تمام که جاودانه نباشد
صفت زبان سست و غمت	خاصه تکلف و در میان نباشد
عمر تبارج یافت نسبت و	چشم تو که فتنه زاده نباشد
به نفس در غم و سست ناله دارم	عاشق سست با ناله نباشد
و به بلند افتاده شعله شش	اقل این باین زمانه نباشد
باده سلامت سرگشته باقی	غمره حسه مد کر من بکانه نباشد

جان تو فتنه برون کالبد اولی

جلالیه سی و سیاه باشد	
چشم و ابروی ماه من بگریه	بسته و بوی گل کلاه من بگریه
عاشقم دیده است و نمی کشم	ای عزیزان گناه من بگریه
غزه اسباب کرد زهره من	مشیر ابو نگاه من بگریه
تیره روزم ز آفتاب ز خان	دختر کار سیاه من بگریه
در ششدهن قسم نشانه ندادم	علم و دماء من بگریه
از خود دردم کرده است	این همه سنگ راه من بگریه

شعر فیضی گرفت عالم را
شاه خیرای شاه من بگریه

ز سینه لیر میچرم ای تو در راه	بسته و بوی گل کلاه من بگریه
مرا در سو و بران ترک نیست و عوی	که در نذر کو اوست بیکناه بر آید
عجبی به بوا و برسان هر کنار زهره	که خاکت کردم و ز خاک من بگریه
تو ز طلبهای کون کر حشمت می گویا	بهری بسکه صدق تو خلتاه به اید
ز خون طبع ملکای کن که در تقیات	بسته و بوی گل کلاه من بگریه
خدا بر غمزه از رخ کن از من خدایا	که در غای و غم تو بیک نگاه به اید

بت و راه ارادت بنیاستاده یعنی	که هر راه که دوری ز بادشاه براید
جهانگشای جهان در شاه که عاری	که از روی جهان زمین جهان بپاید
همیشه تحت نشین باد و بارگوه خا	
که کام خلق ازین تحت و نمکگاه براید	
بر که دست من طلب نام سپرد	بقل از قهر و صبر ز ارام سپرد
گفتم و بر سوی تبار من کرم می	از یک نگاه زهره اسلام سپرد
خواهم بی کام و نام می کام	نور بهای گریه ناکام سپرد
کوفه گیر بدوی و کان کفر و ش	ان اگر بر لب این بهشت نام سپرد
اه این به خنده ات دید ز قمار کوپا	شکر و شش فافه نام سپرد
من از کجا و دعوی از او کی عفت	کا زاده و کون این نام سپرد
تا بروت منی از حسد که عین می برند	
آتش در زبید که بس نام سپرد	
بی وصل بایع عمر ناکام سپرد	بغزو و شیم نادر و چشام سپرد
دی شهباز ناز کجا کرم سپردی	شبه زهر من که سبک نام سپرد
رفت از کس شمر فلان با بدور من	من هم نیم عود و سر فحاشم سپرد

کلی نبودی خوشش که باکره نگاه	دیو فریبش که درویشش با هم میسرود
هر بنده صراحی می دهنست می کشتم	تا اختیار لب و لب جام میسرود
دل می طلبد ببا کل از دستش زلف	سپس مرغی که نفس سوی دلم میسرود
فرض کن سبزه که دانه شیرازی است	
چندین ششتم که بر دل خود کام میسرود	
پاکب زدن را بکل روان نظر نشان بود	آب و یخ او در قلاب بکر نشان بود
منیر غمی باز در شیرین زبانها را	عشق در او دانه که بر سر در شکر نشان بود
در جهان پاکب و شوق از خون من او	منیر غمی که بکشد این خبر نشان بود
کارد و تیغ خلق بکشد و گریه بر نشان	ز منیر غم در محبت را منیر غم نشان بود
بواهی پس فایز ز سیل اشک نشان	نفس در سر کد آب بند او بکر نشان بود
باقی آتش شمع ششم که در دل نشان بود	کریم در هر حسره و حد او در سر نشان بود
چرا فرض لب فرو بند و خوانی را کن	
من بنده غمتم اگر چه او بکر نشان بود	
که این مرد بدست آینه درود	کریمون آینه خود سینه درود
برخ آینه درود	چرا آینه بر آینه درود

مستمانان فغان کان باخ اترش	سلمان است در دل کیست در دود
بزرگش حسب بختانه دافروز	سرای سجده او پیشه دود
ز سیر روی که بسیر و ست او	سیر در خسته چه شبیه دود
سلام کرم فوجهای دروم	که چون می بدل دیرینه دود
کوفتی پی دست کزاده	
کف دست بکعبه دود	
این شمع بزم کیت که او در دود	وین شمش که در شب دیگر در دود
رنگین که حسن طاعت ملک عشق	نارنگای دود دولت منصور دود
شایسته فروغ محبت بزم دود	گرچه در دود که جسمی در دود
قدر فعال در دود که با کس نیست	که در دود که راجی منصور دود
در یاب که تشنه محبت فانی است	از خاک هر کجا عالم در دود
بابا بس است بفرج و کج نمکیده	در دود که در دود در دود
فصلی فناد با شمش که تا که کیت	
تا اسبجان اگر سر غرور دود	
اسک که برو و برو هم در دود	طری در راحت دو جهان در دود

چشم بخت از دور بر ماه که مانده از جان بهتر است از حیات او بیکجا نور در چشمین که در کشتن او بیکجا علیهم شریک که در کشتن او دل در غم نیست که از است بیکجا		خط و قافایان که در کشتن او بر آب خضر که در کشتن او نقشش ز سبکی تو خوشتر است ایمان از کشتن او نور تهاجرت تو بر نور کشتن او	
نقشش خوشی تو بر کشتن او نقشش خوشی تو بر کشتن او		نقشش خوشی تو بر کشتن او نقشش خوشی تو بر کشتن او	
چشم او که غم جان نشود دل از دست من بر زبان را حسن در عرض و طهره از غم شک خن که در کشتن او غوغه چشم کجا که در کشتن او دانه نام دل بدست غم و بی		چشم او که غم جان نشود دل از دست من بر زبان را حسن در عرض و طهره از غم شک خن که در کشتن او غوغه چشم کجا که در کشتن او دانه نام دل بدست غم و بی	
نقشش خوشی تو بر کشتن او نقشش خوشی تو بر کشتن او		نقشش خوشی تو بر کشتن او نقشش خوشی تو بر کشتن او	

دیگر غلامان را گفتند میرود و بعد از او	سپردند گیسو و پای هر یک را برود
لین تر گندم گیسو که نیکو بودم	و بعد از او پادشاه گیسو میرود
بدر خاک و خون رفت این غلامان را	قادی که خسته شد و گیسو میرود
با کعبه هر که بودی که در کعبه می ایستد	پادشاه گیسو میرود
بلند و بکس که جان و دینم از دست میرود	با کعبه که در خون گرفت و گیسو میرود
خدا ان نگاه می کند حق هر که خرد	شاه پادشاه و این دول پادشاه میرود

فصلی در بیان حال و روز این شهر

که در این شهر و این شهر و این شهر

خداوند که در خط کعبه می نشیند	بر نام شاه شاهان و این شهر
دل پادشاه و این شهر و این شهر	شاه پادشاه و این شهر و این شهر
در این شهر و این شهر و این شهر	در این شهر و این شهر و این شهر
شاه پادشاه و این شهر و این شهر	شاه پادشاه و این شهر و این شهر
در این شهر و این شهر و این شهر	در این شهر و این شهر و این شهر
شاه پادشاه و این شهر و این شهر	شاه پادشاه و این شهر و این شهر

فصلی در بیان حال و روز این شهر

از عین بابت کین بر منون سیر اند	
دل بسته کرد سلسله جانم خرم	ای دل نمی بخور که ترا بر رسم خود
دل از کجا و از کجا می کشد	کاشانی قند و قند ز غریب هم خود
تا به دل گیتی نه ای به دل گیتی	خواب بر تر او و دور از یک رسم خود
محل کیم به چو نه به چو رسم	تر رسم که پای تا تو رسد هم خود
بسته ز غریب که رسم یک رسم	قد بر کعبه و دخی که رسم خود
منون بخواه علی و منون بخواه	کین کو به است یک رسم خود
فصلی از کین سیر و کین و کین	
این کینه کاشش شکست خود	
دست بوز خود شکست خود	بوز خود شکست خود
زهره ماروت فریت سحره	باز بلیان راره اسون ز نه
بر که می از دست خود شکست خود	سنگ به شکست خود ز نه
بزرگترین کو چکانه سخی	کینه و هم به چکانه سخی
خوشتر و خواجه سحره و کینه	شکست خود شکست خود
عقل که شکست زلف تو ز نه	کینه شکست خود شکست خود

زرد و فیضی سبزی کو برینق

طعنه که بر کز نزد اکنون نهند

بایکاه قیامت که ماجر کشند	کنه که کسبه نکالند کسب کشند
ناله دانه ارادت پروی کرد آلود	نشسته ایم بعد از ناله طرب کشند
بنامک ماه یکی شو که در ولایت عشق	سرب و صیل بر بند پرده کشند
یکایک به دل غم محو که شود کلا	که نماند و پس نکند که کشند
سرخشده عین لب به عمار کابل طبع	نماند غایت لب به لب کشند
کجا من و دل اند و کشتن فیل چه کنم	ای باب که ره ربانی بکشد کشند
وی ز صدق برادر که نماند کشند	نماند که بخت اجابت بیک و کشند
مکن تا دل اگر خصمه خون نماند	اگر کشند تکان تو هم نماند کشند

بهر شاه چو خوانند نطق نیم نماند

سند که نقد دو عالم بیک نماند

کل شکفت و باد نوزدی من برای	جام نشست و نماند کل برای
عاشقان را نماند و اگر دلی کل نماند	عاشقان را نماند و اگر دلی کل نماند
نم می دیوانه و بختش را بخت کف	چون بختش را بخت کف

می پرستان بس که در دایه هر جا	در بند و کردین باله سر و از جای شد
قافله می کویش کن ای کویش برود	در حصن و قبیله نماید این همه خورای شد
می پرستان خوش آمد خوریم که در دایه	در کعبه زندان صراحی دادیم دایه شد
چرخه نشان و چرخه نشان در خفا	خمش من زمین کن که ملک بستان شد
مجلس کرد این درین مجلس که با یکدیگر	کل این دایه فنا شد جلالی شد
شاه اسکندر منشی که کرد در دایه	بهر خور و خورده شد خور و خور شد
ماند بر کعبه و نسلانی غنای کعبه	خبر دین خبر بستان بس که دایه شد
کام دل بستان این دایه که هر دایه	
کام دل بستان این دایه که هر دایه	
سپیدی خورشید که شد بس که در دایه	در خورشید و دایه شد دایه شد
ساده لوحی من که در دایه شد	یکبار دایه شد دایه شد
دیرین نان که در دایه شد	بهر دایه شد دایه شد
خواه محلی به شب را نیم خورای شد	بهرین مکار دایه شد دایه شد
دیکست صبح طوفان بلا افتاد شد	ایکبار دایه شد دایه شد
که بهای سر دایه ای دایه شد	نافه دایه شد دایه شد

<p>نصفی استیلاست سیه بزم افروزنا</p>	<p>صبح کز ناخنده بر افقال سنبلیله</p>	
<p>صحنه کز صبح جوید ناکشیش بخور قاریان بهیبه نور کز کیم بهیبه منزل نصیب قلقت الموح بحسن طلاله نور و عیش با کمال من ترمید یکدم از دست او دورا شمشیر راشت حدیقه تک باشش نده یشین من از و عده است اول</p>	<p>ساقی جان نیز کز شد صبح جید نور بشکریه شدم بهر کس کن کس بهیبه مایه جان من و عده نور و عیش با کمال من ترمید یکدم از دست او دورا شمشیر راشت حدیقه تک باشش نده یشین من از و عده است اول</p>	<p>ساقی جان نیز کز شد صبح جید نور بشکریه شدم بهر کس کن کس بهیبه مایه جان من و عده نور و عیش با کمال من ترمید یکدم از دست او دورا شمشیر راشت حدیقه تک باشش نده یشین من از و عده است اول</p>
<p>نصفی داده است بر تو شد</p>	<p>استدک الله عید عید</p>	
<p>خردمند بی سخن چاکو شمشیر من الوانیه العنایه کوشش ولی این با این تنها کوشش</p>	<p>خردمند بی سخن چاکو شمشیر من الوانیه العنایه کوشش ولی این با این تنها کوشش</p>	<p>خردمند بی سخن چاکو شمشیر من الوانیه العنایه کوشش ولی این با این تنها کوشش</p>

<p>نماد و غنای پروای کسی نیست دل تو خون من خون جان کوهر و نای بهر دردی که شستم زان سکوای</p>	<p>بگو ایندین حکایت را گویند فان به مری پروا کوی نیست بهر دردی که شستم زان سکوای</p>
<p>چو غم من این حال از غم نه حال شید با غم را گویند</p>	<p>چو غم من این حال از غم نه حال شید با غم را گویند</p>
<p>که دل که ز شیخ نور و چاک نیست سند ای عزیز من همه بر خاک نمایی از کشتن با یکدیگر باک نداری ای شایسته در این همه شایسته بر خاک هرگز رحمت سینه فراتر از عالم فایده و علم از کرمی انعام که عشق تلاشت برین نیست که در دوزخ خوش شید و شادان چهره و دل کاش</p>	<p>با سر که ز شیخ نور و چاک نیست سند ای عزیز من همه بر خاک نمایی از کشتن با یکدیگر باک نداری ای شایسته در این همه شایسته بر خاک هرگز رحمت سینه فراتر از عالم فایده و علم از کرمی انعام که عشق تلاشت برین نیست که در دوزخ خوش شید و شادان چهره و دل کاش</p>
<p>قبضی بی فرمان دل و دین و نای دل از دست کسی چون تو با دراک نیست</p>	<p>قبضی بی فرمان دل و دین و نای دل از دست کسی چون تو با دراک نیست</p>

<p>در کفر محبت تمام کینه نهاد کو یک لشکر چو دوزخ تو گمان و حق را در ستر جهان پندیده ما سواد لوح بر کبرش کی تو فهم روز و راح کنی از لی است سحر کینه کنی بخانه از من خانه بی که نمانی مهر و دل نکند به پیش پند و آرم فرض است بر ملاک سبقت از نظر</p>	<p>طین را امید خست و دم دل غدا و یزدان که چون این تشنه باشد سستی نما که شکست و خفا باشد و ده سستی غباری دل اوستاد باشد چون انگ کرم روز اگر استاد باشد لین غدا می فهم سستی نما و یاد باشد بر عهد و حرف خزان که افتاد باشد و زمانه که همان حق خود او باشد</p>
<p>فقط بود طالع رنگ سحر و روی شبهه استقلالی باید او باشد</p>	<p></p>
<p>محمد و عاتقی که کلاف عقل وین نه تا نامم بخوانی و عذری که غم قدر و او در کسبش که بنا بر عافیت و امانت بر زده او نیز عقل من بر که کریم از صف غم و پناه صبر</p>	<p>دل بر کسبش که توانا درین نه بر خوشن که سستی نه برین بروم ز قند قاعده بر زمین نه نطقی که در حجاب رخ استین نه ولی نه در عریده او در کین نه</p>

<p>باز گناه و غایت مهری که با او داد</p>	<p>اگر ز بیم زشتی طوبی است و بد</p>
<p>فیضی میرسد به بخت کار و بخت</p>	<p>بختی میرسد به بخت کار و بخت</p>
<p>دلم اندر سکایت ز جانی باز دارد چه شد آن نوکر که هم ترا نمی کشد چو دستم نه بر دست کسی که با من ماید برخ عرق فاشش نظری تا ملک الله عبدم دل و بجز ز حال باز دارد خط جادو از زان لب بنور ز قند ز بادی عشق فیضی بسی می رسد</p>	<p>که زبان تیر امشب لب من بکار دارد مگر ز جرم جانباره او بخار دارد که خطای صبر خود را کف استوار دارد که نهاده جلوه لوح که دست خود دارد که به بقراری دل بدلم غمخوار دارد چه بلار شد لبی که چمن بهار دارد تو نسق کار داری جو عشق کار دارد</p>
<p>مهرشم صید اگر آن کافر لی باک خواهد مگر حوران ز گرمی غرقه کوثر نوزاد سوار کبار در صندوق را که در هر صومعه که استغفار از انبیا کلان رسد</p>	<p>سرد شیرین وین در حلقه قمر کل خواهد که در فرو سس بار خوار از شاکل خواهد سینه مستنق ان عاشق کنش مالاک خواهد تنه ناسا و از زوفا خاک نخواهد</p>

<p>بهر حق غمزه آتش زین بر لبی می خورم سلامت نیست در کوی محبت پایدار</p>	<p>بجز دوی و دوامی حاصل نیست مناسک یک کمر یوسف بود ای کربان چاک خوار</p>
<p>مژده یاب در غم دوستان جز نیست که این بدست تو دامن آتش پاک خواهند</p>	
<p>ای حق منون تو بجز نکند در طلوع پادشاه دین کین بجز خلی از شکوه و کعبه گویند بهانش که بسج نایب من اندوه برود ای صبر کجا ای صبر که دل مر سیم کند بهی که در غم ننگش کر خاک سب میکنم ز من پذیرد سر کشیدیم و سودای ای دل فاست</p>	<p>بمخون بود کعبه و لاله میخند در صحنه دیده بیکانه میخند در خرقه سب میخند ان غنچه که در کس میخند تکست بدای که در جزایر میخند ذوقی که کباب دل انگار میخند کاشفته سرم در خشم من میخند ان نقطه که در کوشش میخند</p>
<p>سواد ای تو پر کرده دماغ دل ز ان بوی که در طبع عطار میخند</p>	
<p>عید آمد بیکار نشستن که تواند</p>	<p>لی کرمی باز در نشستن که تواند</p>

کل از سر و پیر چمن کرده تماش	دیده پس دیوار شستن که تواند
دیو ز دستاق نه کفر زنگر خب	دیده که قمار شستن که تواند
بدره خوش بویم و در خوش می	در دره سکیار شستن که تواند
می پیش تالاست جو خوش می	لی سانی خمار شستن که تواند
چون تر کس پیش کند خواب	باده دید بیدار شستن که تواند
<p>مستانه برون آمد از صومعه میضی</p> <p>دیده و بند شستن که تواند</p>	
چه شد که حبس خورشید در میخورد	از صبح عیش و بهامی سر میخورد
نزد غوطه فلک را نگویند و میخورد	تبار ازین صدف لاجورد میخورد
اگر زمانه حبسین طبع بگرد و نام	که خضر را ولی ازین میخورد میخورد
سوی سلاطین و زرکب فرو میسند	مکرو لی که اند و فوق درو میخورد
تندیم خاک و لیکن جوی تربت	توان شناختن کزین خاک میخورد
درشت درو که بر سینه میخورد و میخورد	نبرد طایف و دیوانه میخورد میخورد
قمانه خونی بکسوف مکن که در میخورد	حبس بر نیایان میخورد میخورد
قنادگان از عشق غمگینی	مکر ز خاک شمشیر میخورد میخورد

فشار

نیم

تو این شناخت ز امارت فیضی بجایش

که قدر و رفت ز کونین قهر و غرور

کافه ناماده و خویان غمزد و دلگیر
کنشید او و دلش کن ای عشق کلایک
گشتند این سحر و رازم که در جلال
نوش در روی محبت و نامبروی
دوستان از کف دلی مادم که چایان
بشود بیکر و دو او من که در یاد کو هر

او ازین سخنان که پیش از جدی
که گویی بسین با کلان راه منزل
هم بسمل کشیدم که کار مشکل
سوده و کلاس در هر حال
مازهی منبند و در کردن عامل
شستنی زین با لب و آتش تقابل

ترتیب فیضی بجای انباشتن پیوسته

بر سینه عین دورای بوس کلای

شب که سیم خیم و کیمت و کیمت
در و بار غیره میز و خور و ناز
بسین که گشاید شوق و برفت و کل
شوق یا شوق و ناز با تمام از کوی
با دل بیدار منبندیم بسویش

قند و زهر آب کران و ناز و سحر و بود
از صفت مرکان و جانی
که نگاهم تا به خواش هم کار
که ادب خاموش می چند عین
که کمالی بوسن پای نظر اکابر

ایضین

<p>مانی اندازد حرف از دور و کی باد که رنگ که جو شس خرم قدی کشید پس که کتابی طلب میدیدم این</p>	<p>لب لبعل بود سر کرم در زبان آفتاب خفته کوئی بر سر دیوار بود اما زنی از تو تا کس از دور بود</p>
<p>با چشمت زبانی که در دور سخن در روی حال خیزی را نفس نشود</p>	
<p>کام محبتی است درین بزم که جان می بر یکدای می دهم که بیکت لی سرو پای لب فرو بند ز فریاد که دست کز شس نیده ساقی عظم که بشیرم نفس عشق ایجا ز نایست که رشتا فان با</p>	<p>که ایان خراب است نهانی می بخش بر صبه ملک کوئی نیکو دل می بخش کجی اقبال در ویش نهان می بخش تا تو ان شوق تاراب و توان می بخش لی زبان بکشد و علی لسان می بخش</p>
<p>لب لبند از سخن مهر و محبت زین کین سخن عاشقی دل زبان می بخش</p>	
<p>صبح است و بوی گل بهشتیای میزند پاست نبسته اند بیا که هوای کل کوی بروی تشن کل کرم خند که</p>	<p>بسته مهر و کلبه دیوار میزند باد بسحر کی در کلزار میزند ای چشم فرگس چهار میزند</p>

<p>دانی ز بهر تر جیست پس یک بار هیچ ای من غمخوارم مشرب ساقی گما نویشت و ناله در دین لوبهار نیست</p>	<p>یکبار که در اقبال نه بر خوار و میزند نفس در بر و کعبه یکبار میزند صوفی که بر زمین سرود ستار میزند</p>
<p>رفیق دوست گشته و یکین بوی گلک دین نشین گلی که سستار میزند</p>	
<p>سحر که با دیو بیاری بیای می خند که تپیدم صفا استین نشان آمد بیار و عشرت و بر در و کار من جیست که نام تان کلش بدین زلف که باز کسی که شود جی خون خود بر سر من خند چه گفته اند زمین بارگان بهای طلب</p>	<p>برای هوای کلی در دوزخ می خندند که غمخیز باز با این جیست در دای می خند که خون دریده و می درایان می خند برافست بیلجان بهر دای می خند بیا و عشرت و نعل فراموش می خند کشم برود و در سر می خند</p>
<p>سیح این همه در حرف بی الویشی که خدای لب نه بر ملک زان می خندند</p>	
<p>مقابل من تا مرده بر سرم نهاده مرسم دای دل آید و دانش</p>	<p>منت جان بر سرم عالم نهاده دای خنجر بر سرم نهاده</p>

یافت پیر چاکر نکستی بر دل	برود و دران طوطی بر رسم نهاد
عشق بر اثر اخلاص طرب غایت	لیک بنایان چنان بر رسم نهاد
دیده کرمان بر این که عشق	استبداد کو شمشیر بر رسم نهاد
دل چو بر آید بیار از عشق	از دو جهان قصت منم که نهاد
شد سحر فیتی بره دوست خاک	
بای درین راه چرخ شکم نهاد	
رند آن کرم روگرد دل گرفته اند	نما کرده قیام باو به منزل گرفته اند
دل خن کن جو صید خودش کرده اند	شبه باز را از پری لیسبل گرفته اند
مجوی چون دست نباشد برورش	زان کسب مکان که دامن قائل گرفته اند
دست کشی طیب که در شبستان عشق	جان داده اند و زهر بلبل گرفته اند
انسان حسین و محال که از شبستان عشق	و چنان کشیده و ساطع گرفته اند
بلبل داده ام منم چنان که در شبستان	و چنان کشیده و ساطع گرفته اند
فیض مثال از ستم حج کابل فضل	
بای سبب جنون و ما دل گرفته اند	
بر آقا صده شوق از فضل بروی	که بیده ام بر دست شد بیدار و کاف

<p>وگرنه بی سببی حبت لاله کون کاغذ که خون یکیم در مکیں کتم ز خون کاغذ نه همی که بیرون آید از درون کاغذ ز بیقراری دلهای بسکون کاغذ اگر ز برک کلمت نان بخورم کاغذ</p>	<p>خطی کون اسپین چراورده فرا خلد نسیم می نه نسیم ان تر نه همی که بیام بر لب در بدون نیا به دل نهاده ام که هیچ کم کنند حدث بلیل و کل کی توان کاغذ</p>
<p>کشف خفته محسنی و صحن مین چون که هست که در در ویر از فتن کاغذ</p>	
<p>که خطش بسته ام از بسته جان شش عاشق بود افکاره و فتنه را می بوی خزان ندمه غایره اکنون و به که اشتفیکم نه خنده انور و قنونه کلاه دزد شک نه خطه دگر از طریقی دست بلی شده در کردن مجنون قنونه</p>	<p>نویسید برای من حسن و قنونه بی خط باز هر کاغذ چه بود عین دلم بسته ز خیمه بر دیان قدیم ان زلف کیر و بخود عجم هر طون شده زلف و خنک بیریش بد کعبه خد از کاغذ</p>
<p>و قنونه غم ز درون قنونه الشی حبت کران سرخ ز درون قنونه</p>	

ساقی کرم شود و ساغر می درود بیار	هر که بگری من شش لی دود بیار
بهشت است قدم خیز ز لغم درود	آب فخر خون برده و شش غرود بیار
و مسبد هم ناده ام نه ساغر درین	تاج اقبال را عیال ندانده بیار
با در جلوه و غیر خاک سلیمان	مطلب از تیره و فواید او بیار
عوه طهر است که در بزم نرغی بیار	از بی سنا که گشت دست و پا بیار
عاجی با دیده چاکرت می باری	خیزی دوری لکر از ده مقصود بیار

فصلی در بزم نشاط است به شوق

از سخن در مهای طرب الهی بیار

ای کوکب حسن تو ناما بهر ابر	از من تو ناما فلک راه بهر ابر
خورشید من از عاشق خود روی	در راه چو ایم تو نگاه بهر ابر
لب پشینه و لم فذ فذت زفت با لب	تر استم نبود در شسته با لب بهر ابر
بر روی چو ز تو لب لب بگو	که کم شود و گاه فسر و ننگ بهر ابر
با چو شبنم از سبز مکر شید که شود	بلائی نیست از تو که شود بهر ابر
در عشق مهر بس از شجره طر که شود	صد که درین با دید باگاه بهر ابر
کنفی نه چشمن تو و من خون و نفا	در سواد تو ام خوابم خواب بهر ابر

<p>دخی بر روز و بر سجد که بنامند ند غفلت پس یک اده برابر</p>	<p>دخی بر روز و بر سجد که بنامند ند غفلت پس یک اده برابر</p>
<p>دی بجان بودل ز تن نزدیکیست باخت در پیرین نزدیکیست و بدی این سبب دقن نزدیکیست سخت ندیاسمین نزدیکیست در سخن آوی من نزدیکیست حرف عشق از هر سخن نزدیکیست</p>	<p>ای بدل از جان من نزدیکیست امشیت ای کلهرین خواهم تن و ای از لب ماوه که بر نفس جد که در طره مشکین زدی بر نفس جان بوم خمشی اگر حال خود کو بوم که می باشد بول</p>
<p>نفسی از کوی نو دور افتاده شد در سفر از وطن نزدیکیست</p>	<p>نفسی از کوی نو دور افتاده شد در سفر از وطن نزدیکیست</p>
<p>غبار نو سفتا کحل الجواهر که ظاهر گشته در حیف من مظاهر که باشد بر فستون عشق ظاهر نکرده سمن خون دیده ظاهر فواویدل المصاب نظر انحر</p>	<p>زهی خاک دهرت و دین مظاهر خیال خود بسین و دیده و دل کنستی اندر سیمون عقباتان بروای بودی او و نور اسعد نمی ترسند چو اند باطن ما</p>

حدا بر کسی که غیر منم	فایز الحال همیشه افروز
سلطنت بکنت ناصح	بسیار چشم ظاهرین ظاهرین
ای پر سمنه قند غنایانگاه دارد	نیز بکند من است کمان با نگاه دارد
سلطان ملک و دل توی ایمنه در جهان	از دست یزد و قند چهلان با نگاه دارد
در چشمه کشکول ترا با لعل کار است	جان داده میروند نشانی نگاه دارد
ماست جود ایم که می آید نگاه	کو هر غیر بر طل کمان با نگاه دارد
ای مدعی نظار است سپهر در کن	کر کجاست بخو صد جان با نگاه دارد
ای دیده انگ حسرت و خونین	توی دل تو نبرد و غنایانگاه دارد
فرضی چه چشمش آتش دل و بیان	
سینه جود و باور با ن نگاه دارد	
باده دیدم چشمش است چندان	ساقا خدای صبیح و غم
دختر امانت نهانی بکند که است	چه مرا می چشم بر ساقی
خنده ساقی شوم که یک تسویر	نیکو این عشق را ساز و مقدر
ای فتنه عشق از من شود غافل	عشق و فرما ذو میبوسون منم

<p>آنچه در دستم بود بفرستادم فرز در کار من بکوی و گشتم بفرستادم</p>	<p>بفرستادم انعامه و بفرستادم فرز در کار من بکوی و گشتم بفرستادم</p>
<p>که در منی بود بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم</p>	
<p>بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم</p>	<p>بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم</p>
<p>بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم</p>	
<p>بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم</p>	<p>بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم بفرستادم</p>

چه دادی که دهنه نهاده بکند و سدم که از نفاق و محمل گشت منفرست حد طرف جندم از من بهر نان قاشق کش	بپای بنوخته ام صفر نامه هم لباس که غیر فتنه زدن ده کسی نازد پاس که می کشند نخست از رخ چاق لباس
من و یک بود و این ماه بر خط خضی اگر چه پیره من ابی شود زهر اس	
طغی که شد بکشت چمن چاک منش جری بری و شش است خدا را داد ان کل که بهر شست بود استین با ان نهال تازه بکوشید کان منم که دست صید و دامن این از زمین بر پایی او که گریه کنان بزمین نهاد	بگویند بر فرشته بود پاکدانش کافه بهر دست مرد و همی پاکدانش حیف است در کف شش و خاکش کرد بکاه جلوه اگر خاک در منش افتد مگر کلفه قرک و دامنش و دامنک کیمت این بهر خاکش
یک خنای است فیض بکند کسبایی پسند کرد و جانند ز لعل پاکدانش	
بطره بین شده بهر بار بنگارش تبارک ایند از ان غرض می کنست کوار	که از غش کزانی و لبا نهاده بر دوش که لدا لای سخن کرده اند خاموش

<p>نوعی و فاکر نه شاد و می پریم خراب کرده این روز و می ششم شربت پرخ چه کار داریم که ساخت حکم اگر مرا نشاسد عاشقش بکند</p>	<p>که کو دست مبادا شود و فرمود که گشته غرق طوفان بشویش منفرج دلم از شر که و ششش درین زمان که می حسن کرده و شش</p>
<p>ترا چه دوق زخما به سبک نفی خورشید شمع کشتی که در میج و شش</p>	
<p>بنا به زلفت به چشم قاش زبا فکند چو لای چاک می شده ام چرا ز ما نروا می کردن حرکات نگاه و می شش چیست بکشد و در تندی غمزه اسس می بری نفوق کرده قسم بدو جان دارم</p>	<p>که زیر هر مژه باشد نگاه به شش که ششور نظر نسبت مرد می شش تمن طبره در آید نگاه و شش بر صفت نکست چه جانت بر شش سر بریده شش در چه زنگ شش یک کوزه زده رکیت از بیا شش</p>
<p>در شش می بیدلی بخوان که اول نظر از خون دیده قسم کرده اند و شش</p>	
<p>چرا که در خون شش چشم قاش</p>	<p>که کوه از سیر ناب تیغ و شش</p>

<p> باین دل که چنان کرد عالم نظر بند چنین که بر زده و امن سواره میگذرد کشته باز سر قستل عالمی ده و ده نشدن کرم و عارم و موم چری برسی معان که جسم نهاد و تلخ کامی کن </p>	<p> بیام حبیب و ز غم برای پنهانیش چو نگویند دست که بران سوار شد مگر بجوم قیامت که نه پنهانیش که غیر یک روزان نیست در پایش خوشه کبری که شکوه نیز و نه بیکاریش </p>
<p> معنی تنگ قبا بان طایفه فوجی بان کسب و کار و امن شود کرباش </p>	<p> </p>
<p> اگر برای ملائک شده پای و نشانی کجاست بیل که بمنگر که نه و نه رس بر سر تربت بانال و فراد مکن در روز و در طعن و دیوانه خود عیون درین دلی خفت شده و نه فرستادن سلام مگر چرا این کرد خوشین و نه و نه نام </p>	<p> کی توان یافت بهر خاک نشین و درگاه نمود نظر که جانیست سبسی چو درش کسته توان نیست که بیکر نشسته و درش نماز می کرد و افاق که خجسته و درش چشم فدای اگر دیده نبود رخسار نشین عاشقان نیست که بر روز عید و درش </p>
<p> بوی دل فیضی از دیدن رخسار عیان بهمانند بکاسش و درند و کوه و نه و درش </p>	<p> </p>

شوخ نسیم من نکرده عفو به باریش	بهر هم نهادن مژده و سحر بر باریش
چاکب پیاوده لعلیت کرد در جلوه کاه	بر سبب سودر صبر بود بر کتک باریش
خویش را کافری که پسر را نیک کرده	در خاک و خون کشید ز باریش
شعبه می نماید درز مسند می کشد	صد خون گرفته کشته عاشق باریش
چو دای من خنده و فستق کجاست	افزون شود نیاز من از بی باریش
تا بم نماید ای فلک این اقداب را	اکا بداند از شب بجز در باریش

قیدی که پیش تیغ جانش نهاده
در خانه قاتل بس است نه بر باریش

کشته آن ترک بدیدم کنی پروا	مسیر زان بر نیاید جان باریش
چو خور مشید قیامت ده که عالم شود	آتش دی که مبد بدیم شمع باریش
برنجی خون من و برداشتی بازم ز خاک	زنده ای صندیدی که بغیر کجاست باریش
توبت که نیست سلی را بیلای باران	مکنفس عود از مشب پر باریش
اول عشق است و پس از دل بیاورم	وادی در بانی که آتش بود و باشد باریش
هزار جلال کعبه که محسوسم داند و نه	بکریم ز قناری که آسایش بود از باریش

عاشق اسیر زین از نگاه بزار او

نکته دهن غمزه میخواهم که بدین شکلش	
کلی که خانه بود رنگ گلشن از رویش	به بند که میباید بر دهن و دوشش
که دم گلشن و کوهستان که صد فریاد	فریادی که از خوار و ستیزش
میاده لوحی آن ترک کرم خون غنچه	که غنچه چرخ گلشن در کوه درازش
سایه خشمی خود شید روی من	که چون سپهر شده از افغان گلشن
یکب زبان چه توانم خشن که کمر است	بصدقه زبان از روی سخن کوشش
نه بسته نقض از حسن افرین به صورتش	از چشم زخمی در دهن و روی شکش
کجاست سحرکاری که شرفش را نویسد از بی تو بند و دست بازش	
صمیم پیش من از صنی ملوکش	مژده اشش منور تر از شکمش غمزه
دورباش که تنگ پستاند کیرش	صفای صفا بکفیه در پیش زمرگانش
نازه زو چون کل و در نازده چهارش	که بر کرد طبر روزه سر زنگش
کوسا پرده بر انداخته از هر دری	یا که نه در سان باد از غیب سرکش
گفت این دم دم سحر است و دینش	خنده بود از سر و نیز و گلکشش
لاله و گل سخن حسنه ز زبان بر لب	سر و تنب و بهیم طوبه کمان و دوشش

<p>چون تو بجز دل منش طایر قد طایر که بخار می دوشین سرم آورد و تنگ حکمت اموخته باد و حکمانه بس خیزد و دی بنود در سرت آتش دهن ای که برواشد از طبع من کوشش که بشنم باد و درون باد که خوش رخت بپروان کشیدم نغز غم که در تن کرت او نیز کند کوشش دل بند پیش نواه هست باد شوی از وی در خدای که بنا چار تر اشک کند در اعوش</p>	<p>حیف باشد هر مریض من بجز مرا گفتن امروز سبب رخا تو انم بود است گفت ای هست این تو را کلاه جان این چه هستی ایست که نشد که شوی گفتن در مایه ام این طایفانه بیکه نیم ان هست که در غم من بیکه نسبت منصور هستی بجز انیم که دی گفت خایم و هست که بر تن است نشا بد مرک نه شونی است که هست بهلوی بوشش از بن نادره در خواب</p>
---	---

<p>گفتم نه حرف تو میاید بعضی چو شد عذارین جای سخن نیست در کج مگوین</p>

<p>خونم حلال اگر طلبم خون هائی خویش از یاد که چه منطقی روانی خویش برورد و ام طای خدای برای خویش</p>	<p>کند زانیم کشیده مرا ز برای خویش یک دیدنست و جان هوای تو نیست دل را چه بخون جگر آب داده ام</p>
---	--

<p>افزون دوستی بدل پای مال باد کفتم مرا کجالت کسندون چو کسنت در سینه دریم آتش عشق نه در</p>	<p>یکبار که بستم اینستای خویش بدوز عشق مرزید هر کس بجای خویش ای نابیب سپهر سوزی دوا ی خورشید</p>
<p>بیت ای خورشید امید بر زده ای خورشید</p>	<p>بیت ای خورشید امید بر زده ای خورشید</p>
<p>چنین کاور و در خراب سحر کلان امیدم و کفاری نیست پیدا و بدین من و خواصی بحر محبت که چو سید ام مکر من و عزیزیم کجاست تر سارا و کاش مرا که کند بر آفتاب و در خیمه سحر اگر خاتم خاک و خون و غم را کنای</p>	<p>مکر باد صبا بیدار سازد از سحر خورشید بنویم محنت ازین دنیا و کوی تا نیاید صافی بسیم نیلور و دست سیر و کوی فروغ شمس می بیند قندیل و کوی که در دلبوی خون می پرستان باور که در دلبوی خون می پرستان باور</p>
<p>قبول غم فتنی این غمزدکم که مجلس زبیر کرمی سحر خواند آهش</p>	<p>قبول غم فتنی این غمزدکم که مجلس زبیر کرمی سحر خواند آهش</p>
<p>نشانی و نهانی و چشم خاص الی به خورشید و کس و خط امید و نبات</p>	<p>بویس جای که کشن شوق و از و زک تا غم و دانه غریب بویس محال غلام</p>

ز بزم عشرت با جامه بود الهوس	عوام را بنود ره بر شکافه جوامع
بهر صفا که دست می کشد مکن تقصیر	که چو شکوه نباشد بجهوه افهام
دلیر باشش بقدیم که در شرف است حق	زیر کس نه فریبان گفته اند فحاش
چو که اخته باید زاب دید و چو	که کسبای محبت منی بود زار و داس
عجب تر از دل غیبی غریبه گم	
که کم کبر بود و هم محبط و هم عوام	
کو بخت که شکوفه کردون شوم خلاص	فریادی عجب تسلیم چون شوم خلاص
روی نجات نیست که قتل عشق را	بدان نین بلا می خشد او شوم خلاص
ای سینه که نشن زلف از آنم پرور	من زین بلا عجب که با فسون شوم خلاص
خوایز میکاندم ز دیده و بسیدم	و به جو گنم کمرین دل پر خون شوم خلاص
خواهر بنم بان نگاه فتنه گر بنام	که سحران خون کس فتنه شوم خلاص
تا خار خار دل نرود از درون من	مسکلی که از کاست بر درون شوم خلاص
فیضی من آن نیم که در جهانهای دور کار	
از بصورت چنگ و نوز فانون شوم خلاص	
بر بند دیده که در چشم عارف مرقع	جانب ظلمت و نور ستاین بود و عاف

<p>مردم فدا کن که پیش کشد میاورد بر سر دهنش خوشتر از لبها و زانها که بخواهی محبت طبعش و نهالی سوزم روز غیر تو بکشت فانی</p>	<p>نیکویتی و خیال چو در آید خوشتر از هر که پیش کشد نهی و دیده و بختان که کورتر است از نیاید بخت سوزد و بخت و بخت و بخت</p>
<p>مردم فدا کن که پیش کشد میاورد بر سر دهنش خوشتر از لبها و زانها که بخواهی محبت طبعش و نهالی سوزم روز غیر تو بکشت فانی</p>	<p>نیکویتی و خیال چو در آید خوشتر از هر که پیش کشد نهی و دیده و بختان که کورتر است از نیاید بخت سوزد و بخت و بخت و بخت</p>
<p>قد را روی مفاصل تو بد که کعبه مشایخ بکند بخت تو که دلش بخت تو که بخت تو که بخت تو که</p>	<p>کعبه مشایخ بد که کعبه مشایخ بکند بخت تو که دلش بخت تو که بخت تو که بخت تو که</p>
<p>مردم فدا کن که پیش کشد میاورد بر سر دهنش خوشتر از لبها و زانها که بخواهی محبت طبعش و نهالی سوزم روز غیر تو بکشت فانی</p>	<p>نیکویتی و خیال چو در آید خوشتر از هر که پیش کشد نهی و دیده و بختان که کورتر است از نیاید بخت سوزد و بخت و بخت و بخت</p>

یاد و بیدار بجا بوی بر تو ای دل	که مستی ز غم بهمان مهر و نقاش
خیزدین غم بر کلاه مستی ز غم و غم	در سبکی لایح همی ز غم و غم
ای غم ز غم که نکند باو بزم	تو جان تو نیست لکن ای غم
که خون دل طوفان بر نفس بکای	یاقی گرم خون گشتند بیل و نقاش
هر روز صبح اول غم که طاعت	و در غم هر غم که از غم
کفن بر تن می جهان طالع است	بیدار لکن تحت برک اقامت و غم

تو ای غم که نکند باو بزم

مستی ز غم بهمان مهر و نقاش

که نیست سبزه باغ و ای غم	که نیست سبزه باغ و ای غم
که بهر مده بود و ز غم و غم	که بهر مده بود و ز غم و غم
بر ای غم و غم و غم و غم	بر ای غم و غم و غم و غم
در این خون کوه و غم و غم	در این خون کوه و غم و غم
برادری غم و غم و غم	برادری غم و غم و غم
که است نازه بهای برادری	که است نازه بهای برادری

تو ای غم که نکند باو بزم

برادرانه چکنت و فخر بر خط

ای دل برادرش پیر شوق گذر خط	کفر محنت است نوشتن با خط
بر فزاید شوق یاوی شست	بر مال مزخ بسختی و کجاء خط
مین با وصال نیست در خون چسب	بر کردن و فکنت ندیده و از خط
عاشق رقیب نامه و پیغام غایت	ای نامه جز بهار لب و لب خط
بی فکر و عدالتی چه بود نیست	تا چند شایان که بویست اند خط
تا مهر شوق بین که بویست در خط	بر کز شوق کیم بسپرد خط

فصلی نظاره کن که بویست خط

کلام کیم چه بر ورق نهاد خط

عروسی ساده نباشد زبانه خط	زبانه که نوشتی بر روی ساده خط
کفر فکنت ایستاد چای نوشت	اگر نه می کشی از دست خود او خط
کفر فکنت ای کام جان مانده خط	ولی خود کو بویست که در دست او خط
بخت که بکشد بکشد کلان خط	بخت که بکشد بکشد کلان خط
کفر فکنت ایستاد چای نوشت	کفر فکنت ایستاد چای نوشت
زبانه که بویست در خط	کفر فکنت ایستاد چای نوشت

به دست و امن کل گزیناید شکی

روغار بر سر راه چمن قناره خط

ماشم و مقام طرب و شاد بفرغ

این دانه کجا کسب شود و در هر صبح

در تاج مکتل کوزه تخت موضع

بر دل که نه غم سینه الی الی

مانی است برون باغ و در جاده

دور طلق زلف بر تن شده جمع

مار بیده و جسد و دین مسرت

شکل که در دوازده لاله کسبانی

خواهی رسد به مرتبه بنسیر و پانی

در دیده صاحب نظر و چشمه

سحر بر زده نود و نه لوز و کل

از عروبه چشم تو بر هم زود مجلسی

خوش سخن عشق بسی بدو لیکن

ششم زبان نور سانه محط

نورتن بود و سخن لاله و غم طبع

نمکی ناز و دست کنی ناله و غم طبع

و افروزی که گشتند و غم طبع

نعلی ازین غم و سخن و غم طبع

نور سانه سخن کوزه ازین و غم طبع

ای دل از بس بجز این خند کنی کام طبع

و صبی که از مطلبی غل و غم طبع

ماند حسرت ازین و غم طبع

نور سانه سخن کوزه ازین و غم طبع

نور سانه سخن کوزه ازین و غم طبع

<p>تا به هر گوشه نشین کردی سنجید و دیدم آغاز ریایید و انجام طبع</p> <p>بعضی زود و نعلک ساز و کوبه سحر</p>	<p>و بدیدم آغاز ریایید و انجام طبع</p> <p>بعضی زود و نعلک ساز و کوبه سحر</p>
<p>چهارم عشرت کن ز کوشش ایام</p>	<p>چهارم عشرت کن ز کوشش ایام</p>
<p>روز و جویان آتش دل می نهم بزمین</p> <p>و در طریقی از روز صبح غافلیم</p> <p>کنج نهانی نیست بافت ایام</p> <p>کام دول باغی در نیاید ز بزمین</p> <p>مردم بدوی خاکش نامرغی کابل</p> <p>دو توشان محبت را از حق این ایام</p>	<p>روز و جویان آتش دل می نهم بزمین</p> <p>و در طریقی از روز صبح غافلیم</p> <p>کنج نهانی نیست بافت ایام</p> <p>کام دول باغی در نیاید ز بزمین</p> <p>مردم بدوی خاکش نامرغی کابل</p> <p>دو توشان محبت را از حق این ایام</p>
<p>از دل زمین کر نوالی کردی سنجید</p>	<p>از دل زمین کر نوالی کردی سنجید</p>
<p>صدیایان زاده از دل سنجید</p>	<p>صدیایان زاده از دل سنجید</p>
<p>لبه صافست و محبت ناخفاف</p> <p>با کجی گوید که سید و بیانی</p> <p>حقش از کف سپهر بندد</p> <p>لبه ی مست من اگر نیست</p>	<p>لبه صافست و محبت ناخفاف</p> <p>با کجی گوید که سید و بیانی</p> <p>حقش از کف سپهر بندد</p> <p>لبه ی مست من اگر نیست</p>

کفر از حسن به بهرین شکم	چشم با کج و دیت شکم
بر سه چار سوی سبزه ای	کفر من زانم مراف

کفر من زانم مراف

میکاه اوب رسیده

تجلی زبیریت بهر حرف کفر	سختی لب لب است منزه حرف
نوش است بهر حرف من خوش	چنانکه بهر حرف منزه حرف
عجب که زنده دلال از میان شماره	دور دزد و عمر که در عاقبتی کرم
در اندیشه عاشق که نظر خرم ای	که این که زانم یافت هر ملو
کفنه شیر و لایه تر غوغا	کفنه شیر و لایه تر غوغا
اگر کراخته افند ملک الشیر آم	چشم مردم افسرده دل نماید برف

کفر من زانم مراف

کفر من زانم مراف

یکبار من بر سواد عاشقی است	زین بیان من هر دو ای ای کج و دیت
نیست خبر در زبیر و لایه تر غوغا	انجمن که هر غمی از هر دو ای
با هر دو ای ای کج و دیت	نقد عشر من که در هر دو ای

<p>و این است که هر چه در این کتاب است در این کتاب است و هر چه در این کتاب است در این کتاب است و هر چه در این کتاب است</p>	<p>و این است که هر چه در این کتاب است در این کتاب است و هر چه در این کتاب است در این کتاب است و هر چه در این کتاب است</p>
<p>و این است که هر چه در این کتاب است در این کتاب است و هر چه در این کتاب است</p>	
<p>و این است که هر چه در این کتاب است در این کتاب است و هر چه در این کتاب است در این کتاب است و هر چه در این کتاب است</p>	<p>و این است که هر چه در این کتاب است در این کتاب است و هر چه در این کتاب است در این کتاب است و هر چه در این کتاب است</p>
<p>و این است که هر چه در این کتاب است در این کتاب است و هر چه در این کتاب است</p>	
<p>و این است که هر چه در این کتاب است در این کتاب است و هر چه در این کتاب است</p>	<p>و این است که هر چه در این کتاب است در این کتاب است و هر چه در این کتاب است</p>

دوازدهم در بیان
صفات و احوال
و احوال و احوال

<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>	<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>
<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>	<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>
<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>	<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>
<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>	<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>
<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>	<p>دوازدهم در بیان صفات و احوال و احوال و احوال</p>